



کتاب دیوان کلیم

استنصاح الفقیر لکھنؤ

المدرس جامع

الوزیر

قندہ



کتاب دیوان کلیم

ترجمہ

و احوال

اشتراک دیوان العبارة الفارسیہ

المخروسہ قندہ کجیرہ کریدوان الفقیر قسطو

زاوہ محکمات مدرس بذراختہ العلیہ

غفرلہ الغفور رب

الودود

کتاب

نحو

۱۲

Sulaiman
Hassan
1918



بدل کردم مستی عاقبت زهر ریایی را	رسانیدم بآب ازین می بنیاد قوی را
زینبیه این ال بمعرف را یکم چون	چو ایتوده کرم در قفس سنایی را
تعلق نیت با جان کزین فشاندم سپای	من بدل نمی فهمم کلف ای سبای را
بود آرایش معشوق حال در هم عاشق	سیر روزی محبتون هر چه باشد کمال را
پس از در جدایی محنت ایام ننهاد	ز آتش هیچ پروانیت دور از آب مایی را
کشتن از جهان ناید ز پایداری مگر	نباشد هیچ معجزه تندرست بر عیسی را

و در مصرع در سبک و جی کلام طوریست
که در پرواز شهرت بال باشد مرغ مغنی را

فصل کل روی تو جوان ساخت جهان را	حسن تو زین باغ بدون کرد و خوان را
بر طاق ما که چنین نیک کیم	ای خوش که از لاله کس نیست بد و خوان را

بر سبزه نو خیز خطت می نکرد زلف	ز انسان که بگرفت نکرد پر جوان را
مهرگان تو خنجر برخ ماه کشیده	ابروی تو زد بر سر خورشید بختان را
از بس که درین بادیه ام راهبری نیست	خنجره خود می شمرم ریکه ان را
شد دامن الوند کنارم ز گل شک	کردیم دو داغ فراق بحدان را
خاموشی پروانه کند کار خود را	ای شمع چندی نشکند از زبان را
چشمان تو ترک دل عاشق ننهد	باشینه گران کار بود با ده گشان را

پیش که برم شکوه کلیم از تنم دست
از منم نشاند جو کسی و او گمان را

درین چمن چو گل نشنود فغان را	کجاست برق که در آرد آشیان را
حدیث زلف تو از دل بخت می آید	بسان خامه سیه میکند زبان را
ز بسکه مانده ز پروازم اندرین گلشن	ز نقش با نماند آتش بیان را
بزند کی نشستی بهلوم حرم کز	مگر خد نک تو بنواز دستخوان را
چو شمع در ره باد سبک و گرم	نیتم وصل تو اندر بود جان را
ندید که کوچه زخمی که ره بدر برود	چو بر دلم کز افتاد و لسان را
چو غزل شعله باغ جبین بکجا لم	نیکسین بهار مراد بدید ز غزل را

بکند ز کافران کس که کفر را
 بکند ز کافران کس که کفر را

ز بسکه نفس سیه و کان اچا کرد	بتن سیاه چو رک ساحت اشخوان را
کلیم و ام کن از خامه هم زبانی چند	که یکر زبان نکند شرح و انسان را
بیکه ز دیده ریخته خون دل خراب را	کر به گرفت در حنا پنجه آفتاب را
تاب نظرند ارم و ضبط نگه یکم	بشربت حوص می رند نگر آب را
سوخته گشت آرزو بیکه ز برق سحر او	سایه کرا فکند بر و خشک کند سحاب را
دل جو فریب او خورد و صبر و خود چه میکند	بد زرقه چاره کی کند ره زنی سراب را
بیکه ز تنگ بخت من گشته بطعها	منع برادر می کند مرک ز عار خواب را
دم بشماره چون قد در دم و این دلا	قد بدانی آن زمان ناله پشیماب را
سلسله بلسله موی بموی میانی	دست بست میدهد زلف تو بچو
کر به بجال دل کلیم اینده ارچه میکنی	اشک میریز اینقدر شور مکن گیاب را
جز حرف عشق نیت سر اسیران را	چون شمع کینخن کند ز دبر زمان را
گرمی درین چمن ز بهار و خزان را	نم گرفت آتشی بخش آسان را
آرام را ز قافله اشک برده اند	یکجا نشد مقام که کاروان را

شکل که چشم و حسر تواند که بنگرد	رنگ شکسته تیر بروی خزان را
از بار عشق اگر چه دو تیا سیم یکد لیم	از راستی دو خانه نذر دکان را
از شوق ناله و کت همه تن آب می شوم	پیکان چنان بماند در اشخوان را
چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم	مانند موج میرود از کف عنان را
ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را	بر نسا بد از خوابی خانه ام تعمیر را
کر چنین شاداب از خون شهیدان شود	آب پیکان کسیر خواهد کرد چوب تیر را
کی قدم از خانه چشم و کمر پروین	ز آستان بر دم آنجا خاکد انگیر را
ماز قید او میخواهم با پروین نسیم	ورنه در بارست دایم خانه پنجر را
هر نفس بی اختیار از زینده می آید	ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را
چشم مست شوخی و بی مای از حد	کر چه می بیند بفرق خویش تن شمر را
اشطار سا غواز ساقی مکش دیگر کلیم	فکر خود کن کمن سیر ز دجاک اکیر را
کر خون کردم بر شان اشک اشک را	شته ام از آتش خود کینه گشت را
حزین میناست از بد کردی کرد و ناک	در بغل داریم سنگ شیشه افکند را

آسمان کودن پرست ماه فطر بلند	چون توان چرخش گردن شعله در آ
تار و اج شانه را آینه در زلف تو دید	میکند از رشک پنهان نینجه بچا
در ره سرکش سواری دست و پای می رزم	که خرم آورده صید لایق قرا
خوده را گل فرج کرده نوبت پیرا	بسکه میوزد پند آن روی آ
در کلتانی که زلف نبش اشک	چو تاب خاطر مچیده در دست
اشجانی کرده ام از کرم و سرور کار	اشک چشم خویش و آب چشمه در کار
اشک آه من این عالم کلیم آورده اند آتش بی دود را بیلاب بچا	
لب فرو بستم زبان ارد زبان دانی	چشم پوشیدم نمی زبید عریانی
شانه در زلف تو بادی میداد حال	بی تو زینسان در میان ارد پشانی
نکته بنجی صبت عیب کس نفهمید چنانکه	میکند فهمید کی تعلیم ندادانی
یکدو کاهی از سر کوشش خواهم کند	بار پس کوناورد اشک پشانی
بندگی را در ره خدمت بشی تا کنم	میشود داغ غلامی خط پشانی
گرچه خارم غم این بس که در سنج	میدهی خود را بمن تا انکه بستانی
گر چنین از بار غم خواهم خود فرو	شمعان آفر کند دامن کربانی

4

از خرابی کس نمیکردد بگرد خانه ام	پسبانی نیت مشغور ویرانی مرا
روشناس بر حمت گشام از فیض او	عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
کرم کردم جای خود در گوشه کلیم کی دگر از جابر دخت سیلانی مرا	
در آتش از کلمه شخم مهربانی را	برم تیر پیش آب زندگانی را
بدوستی که کرم دستر بجان باشد	بمزد کینه و هم و شیلانی را
خانی شمع جهان شفق نمی ماند	دل از دست مده اشک روانی را
تعلیم بخت وقت پیری پیش	که مفت باخته ام موسم جوانی را
غمی ز کار فرد بسته نیت می رسم	که از بد هیبه اشکم بر روانی را
بان رسیده که آینه رو بگردان	چه خوش ساخته آینه کربانی را
باختیار جهان نشین کس نشود	چنانکه منزل بی آب کاروانی را
بسر و خاکی از آتش نشود قری	بیال اره کند سرو بوستانی را
کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد مباد یاد کنم عهدش دامانی را	
بگذاشتم بهم بد و نیک زمانه را	آزاده ام نه دام شناسم نه دانه را

سرهای سحر دهری کل بود چرخ	آتش دیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بامینی او بهشت نیست	بی دایم دیده ایم درین گوشه خانه را
از صفت های زلف تو دایم که میدهند	انگشته سیلیمان انگشت شانه را
تیر مرا دامن بهدف بر نمی خورد	در خانه کجای بنم گزشت نه را
خواهم اگر ز گوشه غایت بروم	کم می کنم ز نابلدی راه خانه را
در کوی یار سمر نبه و خود برو کلیم	
با خود میرا مانت آن آستانه را	
نیکون شد فلک از تیر کی آخر ما	کرد و آینه سیه تاب ز خاکستر ما
پیک بنیم که اری بسره ما که کند	نکر از گریه که می بگذرد آب از سر ما
ایدل انکار که چون تیغ به بند آیدم	بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم و نه طرد و نه در یاد	که پرد دیده دایم از پی بال و پر ما
روی گری چون به پنم بکس و آشوبم	نخل مویم بجز شعله خیسند بر ما
نش از باد نه دیدیم و طرب در	خاک محنت زده بود کل ساغر ما
اشک آخر همه از دیده کرد چون بکشد	مصلحت نیست که دودی بکشد بخر ما
پیش این جوهر بانی که درین باز	فیت رشته فروتر بود از کوهر ما

نیت دور از شر طالع بت تو کلیم	که بجای افتد اگر سیر کند آخر ما
نایا فتم رسایی مت کشیده را	آورده ام بچنگ مراد رسیده را
عریان تنی خوشست ولی ذوق دیگر	چوب دریده دامن در خون کشیده را
کاری اگر نصوت پمخی آمدی	می بود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب نار رسیده ماند	از سر بکیر راه بی پایان رسیده را
منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده	شوان نهفت چون لب لعل گزیده را
آنجاکه شمع روی نو افروخت باغبان	دامن زنده چسراع گل نو دمیده را
جایی که کار دانه کند قطره شراب	آرد بدایم طبع رعایا لم رسیده را
در کردن هنر از نمنا فکند	ای شیخ شهر دست ز دنیا کشیده را
اشک سبک عنان بر فغان آید	در ره بجای کند آتش زنگ بریده را
این بخت بی تصرف ما را خود نکرد	
یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را	
چشم بفتون بسته غزالان ختن را	آموخت نطق از کفایت طر نخن را
پداست که احوال شهیدانش چه باشد	جایی که بنمشه سبزند کفن را

معلوم شد از کویه ابرم که درین عالم	خوابد بکف نیت هوا دار چمن را
آب دم تیغ چو نجار کز انجم	خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که کشته از آن نیت درین	روشن کند آفرین و فاجسم لکن را
میخانه نشینیم نه از باد و پستیت	کردل نتوان کرد و برون حب وطن را
در نیل کشد از نبود دست رخسار	عشاق نو بر یک پوشند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی نماید	آینه همین است عروسان سخن را
زاهد سبزه نام کلیم این دلش	
اول اگر از باد و تشنه است دهن را	
ولا بر چشم نر نه آستین را	چه میشود عبت روی من را
ز محراب دو ابروی نو پدید است	که با خود کرده روی کفر و دین را
ز موی پوست تحت فقر نماید	ملایک رشته جلالتین را
بغیر از عجب ارتحسین ندیدم	بدل کردم بغیرین آفرین را
شکت ایام که هر نایابی	که سازد سرمه چشم عیب بین را
زنه فرس که دارد کشت افلاک	نه چنی بهره وری بکوشه چین را
بجاکای چه اسادت جنت	کند از جنش مرغان کین را

بار باب معانی داده اند	درین دنیا وصال حور عین را
دوات از گلک حکوم بر سجده	عجب ربطیت با ختم آستین را
کلیم آن می که کو چشم زد دل بزر	
بزد از روی او چمن حسین را	
بند از زنجیر توان کرد دل دار سنده	میتواند ز دبعالم ثبت پای بسته را
تشنه یک آرزو از نیت والا نیم	خاک سم آبت دلت از آتش جوان را
نا توانی نا توانان را بچشم کم مبین	یاری بگرش جمعیت دهد گلشن را
رحمت حق را بهر آن طرف که بشناسد	داند اجری نیت چندان نوبه کشته را
هچکه راه جدایی در میان نشان داد	دو سندان القم آن ابروی پیوسته را
ایدل اندر بزم او پر زاری از حد پر	یادگیر از شمع آنجا کویه آهسته را
خنده بد مشیت در ایام ماهیارش	محب بود میکند اینجاد بان بسته را
می نهم در زیر پای فکر کرسی ارشد	تا بکف می آورم بکف جبر بسته را
کن بجز شاعر غلامش نامی نهد کلیم	
شعر همان جمله بسیار دند صید را	
ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازد غم	که پنهان چاک شد کلر کی پنهان کند را

دست به هر چه در دست
دست به هر چه در دست

سپردون در فیض آنچنان بستانم	که سیلاب بهاری ترغیب زد لب
سخن در هر زبان بی رحمت تعلیم	اگر طوطی به بند کمره آنچنان سخن کورا
بکج کلختم نه بستی باشد به لبتی	چو خاکستر با خکرمی نیم پسته بهلورا
ز سوای عالم عیب میشد فاشم	که دیگر در حق من هیچ فکری نب کورا
نزدیک سبزه از مر جانگوارت حرام	که خط چون سبز و غم میکند لب
بزارم دل حاصل توان کرد کلیم اما	
مغیبه همچو میل کر شوی بازنگ رودا	
غرت دیگر بود در دامن صحرای	میگذارد هر کجا خاریت سرد پای
کریم خاشاک این دریا زنده زخم	اگر کسی چیزی بدل نبود حجاب آسما
طرات زین پشترایت بامن شود	تیره روزم دوت میدار ذل شهابا
گاه بادم میر باید گاه آیم سبزه	هر کجا شوریده دیدم برد از جابا
مرکز اگر دشمنم نه زار زوی کسیت	میکنند آخر کفن آلوده دنیا مرا
شب سم از کب کمال آسوده در نیم	میدهد در خس خوشی صورت دیوارا
هیچ دردی نیست کورا چاره همراه	بر سر آتش نشاندیده است خار پارا
هم صغیری نیست خاموشم درین کلیم	میل طبع طفره خان میکند کویا مرا

هسج دلوزی نداند چاره گارا	شمع بکد از دگر بندش تار مرا
دست هر کس را بسان سجده بودم	همچون کشود آخر عقده کار مرا
مانده در قید لباسم ز آنکه گاهی بود	میتانند در کرد و این کهنه ستار مرا
همچو نقش اندارد بام و درویشا	روز کار را راسب که کوی ساخت دیوارا
خوردنی خمت و آشنایندی خون حکم	چون کنم این سار کار افتاده بهمارا
کر سیه روزم ولی چون سر زده خوانم	روشنی از من بود چشم خندار مرا
نزد رندان قول و فعل من نباشد کلیم	
سهل باشد زاهدان بد گفته اطوارا	
نمی بندم سرم چون شمع شهاب روی این	بچشم دیگران پسته نیم خواب شیرین
کدورت پشتر آنرا که جوهر پشتر باشد	نمی باشد قیاس رنگ هر کس چوین
نیارد منتین آنجا خلل در غیش نهان	پرستش میتوان کردن از این خانه
بنا صحر طره او را چو ایهوده بنام	که با این هر مه رطبت نیست چشم مصطفی
اگر هم رنگ رویت لاله در پستون رو	پشتانند چو کرد از دامن خود و لعل سین
بشیرینی نمیدارند متان غبت و درسم	که نشاند بهای غمزه چوین شیرین
دو دستم هر دو در بندت زلف و لب	ندانم کبر کرم جام بگذارم که امین را

ملک کو اکبر کمر جبرخ غم اندود را
 بر کو را کند هر چه توانا خوشست
 بنگه های دهم کار بجای سازند
 در جمال تو شد کوش بنظاره رفت
 بکینسی دو چرختم دگر با فتم

نارک ادب را لاتی این کل نبود	بر سر کردون زدیم کوکب معود را
نبت درین کار که غیر نخ آه من	رنش که قیمت دهد کو هر مقصود را
هر که بیوی و فایر سر دنیا نشنست	در نه دامن گرفت مجرب بی عود را
نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریختند	
شوری بخستم ر بود داغ نمک سود را	
دنبال اشک افشاده ام جویم دل آرزو را	از خون توان برداشت پی نخر ناوک خورد را
با این رخ افروخته هر جا خوان بکند را	از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
کو ترک چشم رهنش نشاخت قدر دل چاشنی	قیمت چه داند لشکری جنس لغایت برده را
ناری ز زلف آن صنم در گردن ایوان فکن	ای شیخ تا پید کنی سر رشته کم کرده را
زاهد ز بی سرمایگی کرده است در صدد حاکم	دین بدینا داده و ایمان شیطان برده را
دوران بیک زخم جفاکی از سر مآدا شود	صیاد از بی میرود نخر ناوک خورد را
آخر بجان آمد کلیم از پاش خاطر دشمن	
تا کی بدل واپس برد حرف لب آورد	
از آن نیکی که آتش شد جرم کشتنش را	ر بودم دلتش زخمی که می بوسم دلتش را
جنونم سپرد تنها بسیر آن پاسبانی	که نبود ایمنی از زمر زمان و مکر دلتش را

۱
در این کتاب که در دست من است
نقش داده شده و در آن
نقشهای بسیار زیباترین
و در بعضی جاها به خط نستعلیق

چون یک کل نمی آرد باب و رنگ رخسار	اگر ماله بروی لاله خون ارغوانش را
منو آسان فراق تخیل با لاش بد استم	که این تیر از جدایی بکنند پشیمانش را
چو کل رفت از چین باغبان گفت از وفا	که میل با سیاغ آید بکشد آتشانش را
ز شوق آن که هر کس دلش چاکست جبرام	که جبین در کارست بکوی میانش را
<p>کلیم از نامه داری برو پرو بگویند کن که این کل نیست به نگاه باغبانش را</p>	
بسان شانه ات پر بچه کرد ام کرپان	بچنگ آرم مکر زین دست آتلف بر شانه را
نباشد نیک بطن در پی آرایش ظاهر	بنقاش حسرتی بجای نیت دیو اکتفا را
مکواز که به بیجا صلح کاری نمی آید	بدامن رهنمایی میکند چاک کرپان را
بجاک آسانت چیده دارد آن نیت	که نه بد رخت آنجا نشستن نفس را
اگر چشم ترم بگرد میراب چمن کرد	بغرق باغبان و بران کند دیو اکتفا را
مازنی وضوی را بداند اجد کرد	وضو آبی بود کالای این طایفه را
نه از خادیت کرد قد سخن را کس نمیداند	بیار از جهان قیمت که داند آبجو آنرا
علایق لازم این نشاء باشد بکلیه	که بی زنجیر نبود روشی بخرشای آنرا
کلیم از غنای او چه خوش کردی	تغافلای رسوایان و از شمای بهانه را

بسیار است که در این کتاب است
که در این کتاب است

از ان چسبی که میداند زبان پربانی را	نکویان یاد میکند طرز نکته دانی را
بزدانکه باشد شکل از دست کونای	در ازی عیبی باشد قبای زندگانی را
شدم کرد در جوانی پر شادم که سر حسرت	نخواهم یاد کردن روشی عیش جوانی را
بنخواهی که رخت را بمرهم احتیاج افتد	سپه آینه کن سپهر جفا بی آسمانی را
کنون که در عتبه دستم بجام غم نمی ماند	چه حاصل کرد دهد دوران شراب گمانی را
بسان اشک که از ناتوانیها زمین کرم	دختران نیم واپس بنارم سخت جانی را
ز رویش دیده محرومت و کوشش از دغدغه	که دوران بسته بود دل چادر راه شادمانی را
دل بهای جنگ از چهره صلح تومی یابد	بان چشمی که پند در تغافل مهر بانی را
بود در نمی کسی در پرده شب جلوه کرتا	بظلمت کرشان دادند آب زندگانی را
<p>کلیم الفت بخار اینچنین رنخل بود بهتر که دامگیرش دارد نشان مهر بانی را</p>	
بر سر خود میکند ویران برای دیده	بجنگی حاصل نشد اشک جهان کو دیده
کی توانی ترک ما کردن که با هم لغبت	طالع برشته و مرغان بر گردیده
دسکاهه با کاشانه تاراج است	غیر از انوبیت سامانی سر شوریده
کو محنت سخت میگردد مرا ساقی بند	باده تندی که بکشد از دغم بالیده را

دور زمان نیره روزی دست دشمن شود	بستم و مکران نبرد دامن چراغ دیده را
حاصل پرنیزاهدیت خوار آلودگی	کرده برخا رنعلق دامن جبریده را
در ترازوی صدف کوهر ننگین شایسته	با کمر همسر گم کرد نکتہ سجیده را
برده را پنهان کند در دولیران	بر سر بازار شهرت معنی در دیده را
میکنم تدبیر بخت بد مروت لغت	سهل باشد چاره کردن دشمنی چیده را

نامت را قاصد آورد و نخواست کلمه	از دلش ناید که بردار و ذرات
---------------------------------	-----------------------------

من آن صیدم که آزادی شوم	از نفس کج نم نفس در نفس باشد
از پی راه قناسانم دارم در	خویش را میوزم از گشت خن باشد
بر سر پای دلا و نیرت نیم چرخ	قانعم زان هر دو لب یکپوشه باشد
بسکه محنت بر سر محنت نصیب مینود	بهم دامن راه در گنج نفس باشد
ترک سر کردم که از مردم غم دور	از نفس بزارم از یک نفس باشد
کو سرم راهت سامانی بپوشد	نقد و اغت از بچه فیض باشد

کار عالم کو همه از ارمین شد کلیم	ناگه ناکس اگر کاری بکس باشد
----------------------------------	-----------------------------

به منزل قرون دیدم بچران زاری لرا	خوشحال جرس فمیده است آرام لرا
رنشوق منذر انسان چشم حشر بقیه	که رو هم کوبراه آرم نمی بینم مقابل
چون را غنچه شکفته بسیارست بر سرم	که در کلزار ابران سم نه بینم شادان
اسیر بندم و زین فن بجا پشیمانم	بجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ لرا
اگر چه مندر کردت امان از روی غم	تا بر دست شغنی می امان حاصل

بایران میروم و مان کلیم از شوق سمران	ببای دیگران همچون جرس علی کرده
--------------------------------------	--------------------------------

کل درین گلشن کجا دارد سر پروای	خار هم از سر کنشی کی می رود در پای
کو مستی آرزوی ابرو باران میکنم	سک طیاره دزد ابر پنبه بر حیای
در شکست ما فرات مع تقصیری نکرد	پرنسنگن مانند مکتوبت سرتاپای
دیده پنهانی بهای خاک را چون	آب دریا دیده کم قیمت بود کالای
سرفرازی همچو نقش پائیداریم صبت	خاکساری میتوان فهمید از سیای
دامن از دنیا چه بر جنیم کی خواهد بود	آب این دریا بهشت پای استغای
بستی در سر کوی تو خوش اوجی گرفت	نقش بار اعراسی آید که کیر دای
چندان غری تو خود خجالت نمیفهمی کلیم	بر زمین خواهد فرو شد سایه از بالای

باید صبر را در پیشگاه
باید از کسب و در راه

باید صبر را در پیشگاه
باید از کسب و در راه

که خیدی رخسارم کردش دور	دیده که رفت پیدا بطوفان را
مغفل رجنخ داران نغز کند	کم بها کردنی کسی دوران را
رنگ این که ز چشمان مرده دارد	دهر بر خوان تنی ساخته همان را
در چمن دیده ز قطاره گل می بوشیم	تا نیکو رنگ آن لب خندان را
عز آخر شد و انکاره آدم نشیم	که چه زد دلت قضا اینهمه سوختن را
ناصحان که توانید که آردید	بغوشید بآن لطف پریشان را
خصمی زنت باینه چه نقصان دارد	چه چشم از دشمنی مردم نادان را
چون که غیبت ما به زو طرخ آید	در بدر کو بکفن کردش دوران را
چشم جادوی تو هر چند بر دل بزم	
باز دل میدهد آن عشوه نهان را	
ای برودش تو آفتی دل دین	آن که مور خروشت سرین را
کام دلم نیست جز کردن آن لب	که چه بدندان کسی نکرده نیکین را
یک تنگی هم پیرایه خلوت ما شو	چند توان شمع بود خانه زین را
ناصح از آن غمزه زخم تازه اند	تو در چه داند ز بیم نیکین را
کیت که مایل بجال کنی لب نیست	هر که بود را غیبت کوشه نیکین را

هر که فروتن مسلم است ز آفت	نقش سفید ست رو سیاه نیکین را
صندل بند و بتان خون کلمیت	
زین شفق آراستند صبح حسن را	
هر کس بقصد کرد روی نیاز خود	هند و صنم بر پند ما سر و ساز خود
نمک داشت آستانش در جبهه ام سجد	بی سجده میکند ارم اکنون نماز خود
در کعبه نامرادی تا کی ز مع دشمن	در زیر سر که ارم دست دراز خود
از نقش با بر شکم که چه همی کند	بر آستان جانان روی نیاز خود
پروانه سان نکرد در خط کردش	خواهد کلیم بدل عاشق که از خود
ترک چشمت میکند آما که محراب	
باسم کاران کیتی بد نیک کرد سپهر	ما طمع داریم از دود بوی اجاب را
منزل نزدیکتر دارد خط هم پشته	عید قربانت و ایم خانه قصاب را
عاقلا نه با خم زنجیر لغت هم نیست	میدهد دوری ساحل فردا پایا را
بر سنگر پشته دارد اشرع مستم	یاد میگیرند از دیوانگان آداب را
که نواد زلف چندی دیر تر روشن شو	عمر کوتاه از تقدی میشود سیلاب را
	مصحف رویت نمخواهد ز خط اعوا را

نقش سفید ست رو سیاه نیکین را
صنم بر پند ما سر و ساز خود
بی سجده میکند ارم اکنون نماز خود
در زیر سر که ارم دست دراز خود
بر آستان جانان روی نیاز خود
خواهد کلیم بدل عاشق که از خود

زخم تیغ قبله لهارت چنانست	بر روی پوسته می باید هم جواب را
چون هدف با کبوتر تا چند و خلقی کوف	کوه از یک تیغ بینالد بنارم تاب را
با سینه قاپی داریم زگی از قبول	باشد از باران نشانی کوه تاب را
یکسب پیدا کرد از بهر ناکامی	
که چه برام زد کلیم این عالم اسباب را	
ز آه کرمی آتش زخم سراپا را	ز یک فسیله کیم داغ جگر اعضا را
حدیث بجز فراموش شد که دور از نو	ز بس کینه ام آب برده دریا را
ز آه کرم آتش بخانه افتاده است	بکوی عشق کنون کرم میکنم جارا را
کشته روی دریا بکار مانده	سرنشک بر لب حل سفینه مارا
اگر بیادیه کردی نمیروم عجب	جنون من نشاند ز شهر صحرارا
و لم گرفت ازین خلق خضرایی که	کز دشتان طلیم آشیان عنفارا
کلیم هر سر موت فسیله و غمت	
ز بس که سوز درون کرم کرده اعضا را	
دوش کم کردم ز بهوشی رگانش را	یا فتم باز از نوای جغد آن دیوانه را
مین که در دام آمد نه از قریب دارا	غیر غم کند آشت در دام تو نیم دارا

دل دآن کو باز یاد سینه من میکند	کج کلخن بهتر از کلشن بود دیوانه را
طالع بدین که بر چاک دلم خندید در	اگر مرهم می نهاد از زخم زخم شانه را
شوری از من بر نمیخیزد بزم مشکین	داغ دارم در خموشیها لب پناه را
ناکی ای سر در هوا در آسمان جوی خدا	ذوقی از با لاشن نیت حاجت را
آرزوی بوسه از ساقی نه حدیث	منم و با ترس مپوسم لب پناه را
در جویم دل چه شمع ناله افروزی کلیم	
حاجت شمع و چراغی نیت آشتی نه را	
فرار سیر و از خلق آه و زاری	باین فرار اگر ماند بچه اری
شویم کرد و بدنبال تو نت اقیم	دگر برای چه در دشت خاکساری
خار صحبت تو عقل و هوش از نا	چه هستی ز قفا داشت میکساری
تو چون روی بره اشطار دیده خلق	بهم نیاید چون زخمهای کاری
بروی دشت اگر کو دبات آید پیش	از و پرسی احوال بقدراری
کدام بار غم از خاطر زیاده آید	که دهنند بر دوشش بر دمارای
خانه جان دلی تا بپا دکار دهم	
کلیم را بر از ما سبب دکاری	

با هر که بدشوی فکنی از طهر مرا	منظور بود غایت بیست اینقدر مرا
بوی کت موی دماغ ضعیف من	ناصح مد ز صندل خود در دهر مرا
اشکی ز دیده بچکاند حدیث من	شمع که هست دو دودم بی اثر مرا
هر وقت است قیمت من نقد بشود	که میتوان بهج ز دوران بخور مرا
چون دماغ اگر بقدر شناسی شوم	مشکل ز دست اگر بگذارد و کور مرا
طالع نکر که سبز که بنفشه شود هم زانگ	خاری که دهر میکند در جگر مرا
چون شیشه شکسته بمیخانه وجود	لب از شراب کام نکر دیدن مرا
سرمایه ام جز آبله و خار با پیشت	قیمت کنند را هنر و راهبر مرا
تنهائیم کلیم چو پروانه تیره روز	
چون شمع بهر غایت ز شام و صبح	
بمنوار کفنی چه حاصل خاطر افروده	خنده کل در دهر می آورد آزرده
ساغی خواهم دم آخر کنم همراه او	سوی تن باز آورد جان لب آورده
نه سخن بی سوز غمت از هوس هم گزینم	سینه بونست کوی زاهد دلورده
کاغذ غمازه را که دم خای از سر	ناباید او و هم چشم بخون پرورده
صورت ظاهر اگر در حق باشد آفتاب	آوردن تاریکی دل بی محبتی پرورده

عیب عریانی ما را خنجر چو پند از کفن	بر غنبد از دز کار ما بجنهر پرورده
دل کن از دوست که خواهی و بپوش باز	کس بکاشن باز کی بندد کل پرورده
چون ز خاک خاکری کل دمی کند	سر شود یکدسته کل خاک بر سر کرده
چشم است ادبیا پروای دل دارد کلیم	
هیچ نسبت نیست با میخورده بجان خورده	
تا پیش پای چند دور از تو دیده	نزدیک کرده رهرا پشت خمیده
از نیل کویه ما آفت ز بسکه دیده	ناید بروی ما باز رنگ پریده
ز آسایشی که دارد در قفسه خواب	در دامن قناعت پای کشیده
پونز آشنایی از نیک بد بر دم	نه کل نه خار کبر دو امان دیده
دارد زانگ و در شان آب روان	از دل اگر به تنگی بنشین بدیده
تا بر زمین رسیده باران بر آینه	در مزرع امید آفت رسیده
دارد لبیر کبکی همچون ریحی	دلگیر از سوز غمت نام دو دیده
و خنجر طبیعتی را غریر بر دم	با عزت آشناسد طبع رسیده
زلف بپاشاده تاثیر همین است	
کافد کلیم در با حجب دریده	

بغیر خانه زنجیر دیده ترا	که ام خانه که ویران کرد بر سر ما
بجیرم که خبر چون بسک ماند	که صلح کردی مدعی بساغرا
بینه صافی و روی گشاده چون	میکر آینه کو خوش را برابر ما
ز کرمی تب مانا شود طبیب اگر	کفی بند قشاند بر روی بستر ما
ازین سرایت سرگشتگی توان فهمید	که همچو کردش حاجت سیراخر ما
دل از بخای که ناله شکایت از که	بشد طفلان افتاده مرغ بی پر ما
دیگر چه بجزیه چه مرهم زهر دو کار گشت	که تو خیم همچو فغن گشت جز و پسر ما
که ام بزم طرب را جدار از روی دید	که می نه آب سیه شد بچشم ساغرا

دماغ درد سر دولت از کیست کلیم
 که ختم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

منم بکج قناعت ریمده اردو	بخوش بسته بخش جبر زیور ما
غبار خاطر خود کرد هم بسیل شک	شود بجه کل آلود آب کور ما
بمن عداوت کردون بجا بودیا	نشان ناک آه شونده اخر ما
سکنت مراد عوی و فاداری	خجل زد داغ جفای منند محضر ما
ز جام لاله و گل قطره غیر بر ما	تمام جبرتم از این شکسته ساغرا

بسیار است این شعرها
 که در این کتاب است
 و در این کتاب است
 و در این کتاب است

ز پند نهادهای انبای این زمان عجب	که شیر باز شود خون بطبع ما در ما
بهیج بزم فرستم که روی دل منم	منم بپند و مجالس تمام مجسمه ما
اگر نه در غم غمت زنده صبر رنگ	چو چنین شده مودار کمانه سر ما

بست بهر میدان ز خویش قوم کلیم
 هر آنچه یوسف دیده است از برادر ما

ای ز بالای تو طوبی در کنار آینه	از گل روی تو سامان بهار آینه
صبح را رنگ خست افکنده استاجم	دیگر از خورشید تنه در کنار آینه
زلف دلیند تو چون جبران خودی بند	بخشد از هر حلقه خشم سرمد دار آینه
در طریقت دل بزرگ بوی اذن است	کس نمی آید از نقش نگار آینه
همت رویشان بیکه که در هر مو	شیر مردان هر جان سازند چار آینه
انتیاق آن کل رو سازد شرح سقا	آورد تا سیر آن کوخار خار آینه
اینچنین که رنگ کویت زبهر	بیسر دکن گرفت ز دوشه دار آینه
دل مدام از کرد غمهای تو مهال بخود	در دیار عشق بسیار غمبار آینه

برق خورشید همین بر خرمین ما زد کلیم
 که در خاکستر نشین چون ما هزار آینه

شید آن قدر غنا و صفت کرد و هدم را	که بند در غنا و شین نیره با گل گل نام
اگر گویم که خاتم چون دهن او نشادی	شود به زخم ناسورش علم سازد قد خم را
ز پیری و کسین پالی نشد کم قوت باده	همان بکجه عرش از دل بود غمهای عالم
در شستند اهل عالم خواه شهری خواه رشتا	قصا با پنجه کل کرد کوی خاک آدم را
تو هم از فیض غموشی چو غواسان کبوتری	کننداری کوار نهوده گفتن بکفش دم
فلک می آورد ما را برون از کوره محنت	ولی روزی که خود برون کنی این تخت نام
نه چنی پای پستی که کس نبود طلب کاش	نیز از این آرزو دارد که باید عیش شیم
بدانی تا که شد زندگانی نیت فی نخی	خدا در سال عمرت داده جامه محرم را
علاج دیده بی آب جستم از خرد گفتا	مقابل دار با خوشید و و چشمی نیم
نبری جاره داغ جفای دستداران کن	که داخل گردناشد موم نفعی نیت مردم را
بغیر از خانه و بران سازی خوشه سرانوی	
کلمه آخر چه حاصل آتش اشک دما دم را	
چند از شرم نو باشد در نقاب	رخ پوشان تا بر آید آفتاب
بر سر هر عضو من در دنیا	لفظ داغی برای انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارض	می نیاسوده است موج در خط

بر پاش دیده از خون جگر	می نویسم خط پیراری جواب
میکنند هر شام در تحت اثری	خاک از رنگ تو بر سر آفتاب
دسته کل تحفه می آرد نسیم	تا بردار نسیم ام بوی کباب
شب کلیم از دیده می بارد در رنگ	
روز از نرسند برون می ریزد آفتاب	
تا خان و مان ما را بر باد داده است	مانند اشک از نظر افتاده آب
دیوار در فضا ده چوستان بهر طرف	کرده است در نهاد جهان کار باده
دیوار در فضا ده چوستان بهر طرف	کرده است در نهاد جهان کار باده
خوفا نه حجاب دگر منسلی نماند	تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سر زده آید بخت نهاد	مانند فروش در همه منزل افتاده آب
خبری که متصل بود امر و زانگه است	اخوای دهر راه از هم گشاده آب
بسته است بر میان کمر بند کی ز موج	
پس بود در خدیو جهان ایناده آب	
باده در دور غمت بیکه نشاط افروخت	جنبه را نیز سر همد می بستن است
هیچ ازین دیده خو بنا کردیم	چکیم که هر مقصود درین در نیست

در این کتاب و صفت از غایت
سبب کلیم به نیت از آید

دیده باشم و خاک است
که چه کند که چو گلزار دین است

باز چپ دست از دامن می جوید کلیم
دست و پا کم کرده تا آن دست و پا را دیده

نور بهار آمد کرد لها خوش دنیا شو	خانه درین شراب اولبت با صبح شو
در میان نیکو بدترین چشمه سرمه خوشت	کل بر کرمی پسندی غارم در پا شو
سر بر سرش تنی به چکش چون من فرشت	روز بر پروانه کرد بگذر و شبها شو
حسن استغیت اما عشق میگویند	خاطر خوشید از سر کرمی و با شو
برنگرفت مینا هرزه خدا افاده جام	بد حرف نماند دیگر می کشی تنها شو
میکنند زنجیر کار سبزه و آب روان	ای دل از زندان غم پرورن بای شو
هیس منظوری یزیم میکنم چون غنیمت	عالم است آنجا سبزه مینا شو
نام خود را در خفت سیر جهان بهر چه	کر ز کج غفلت خود خاطر عفت شو

تا ازین سخن کوم ترک کردند غمخواران کلیم
گاه که از دوستداران کوه پیا شو

مرا زلف تو غیر از شک و محبت	بنای خانه رخسیر بهر راحت
به هندی نخیو اسیسم ماند آبدت	دران دیار که گفتی بای سرت
چنین که قافله آه میرود و شب تاب	بکشو را اثرش فرست اقامت

صفاد را آفرینم شراب اگر نبود	عجب مدار که نشسته بی کدورت
دوام روزه زاهدانه از برای خدا	که طفل طبعش قادر بر ترک عادت
اثر اگر نبود با دعای من سهل است	همین بست که شرمزده اجابت
نبرد من که باز از کس دلیر نیم	اگر چه کشتن شمعیت بی شجاعت
سخن فروشی فرزند خود فرو شو	کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت

دکان شریب زار است با کلیم
توان کشود ولیکن ز شرم خفت

بری کسید و موسم طبع جوان که	ضعف تن از تحمل رطل کران کند
باریک پنبه چو ز پهلوی عینک است	باید ز فکر و لیسر لاغریان کند
وضع زمانه قابل دیدن دوباره	رو پس نکرد هر که ازین خاک ان کند
در راه عشق کرم به متاع اثرنداشت	صد بار از کنا رمن این کاروان کند
از دستبرد حسن تو بر لشکر هب	یک نمره خون کل ز سرار غوان کند
حب الوطن مگر که ز کل چشم بسته ام	شوان ولی رفت حسن آشیان کند
طبعی بهر سان که بسازی بعالمی	یا همتی که از سر دنیا توان کند
مضمون سرنوشت دو عالم خاین نو	کان سر که خاک راه شد از آسمان کند

آب است در آن
آری که کاروان
پایان نشسته در کعبه
سجده است در آن
دارد در تاب زلف او
رشت که در میان
از خاست عشق برادر
کر نام و در آن
چون آمد و آمد با دریا
نیکو عشق و در آن
نیش زود و در آن
راحت در آن
بارید شمع با در آن
که ز جانت جادوان
راز تو هم چون
خادم است در آن

در قید نام ماند اگر از نشان گشت	در گیش با تخر و عفت تمامیت
چشم از جهان چو بستی از وینوان	بی دیده راه اگر توان رفت بسرا
گویم کلیم با تو که آنهم جهان گشت	بدنامی حیات دوروزی نبودش

یکروز صرف بستن دل شد باین آن	
روز دیگر بکندن دل زین جهان گشت	

آن بار که زین که خنکینیت	خوشبخت کلی که آتینیت
همچون قلم از باده بختی	جو کریم مراد آتینیت
دل آب ز آهین قفس خورد	یکروز بست دانه چینیت
مکدر ز قمار بوس بازی	اینجا است که نقش زینیت
از بسکه دلم ز درد شاد است	میوزم و ناله ام خرنیت
درد سری از خمار دارد	باز اهدا کرد چه درد دینیت
در عالم خاک بای مگذار	بنا را اینجا کلی زمینیت
قدر و توان زین بلند است	در نیم باده تهنیت
آن لعل لب نشان کوه	این نقش بنام آن کنیت
تا چند کلیم شکوه از دل	آنکده است پیش ازینیت

دل از سر کوی تو اگر بای گشته است	باز آمدش ز دورتر از زنگ پریده است
ناصح هدیان گوید و ما را تب غفلت	ما بسمل و او میطیبه این را که نینده است
حال دل صد باره که در نامه نوشتیم	در باره اثر کرده که ناخونده دریده است
در جیب نعلبند خود کرده فراموش	کس به ز جوس هرگز بهان گنیده است
مرغ دل ما را روشن کاغذ باد است	بی رشته بیا از کف طفلان پریده است
در برین طاقت کلها زده آتش	آن سزده که ششم در در گوش فودیده است
خون در حکم کرده زدم طایر معنی	تا بر سر زرقم فکر رسیده است
دانی عرق فقط بروی سخن اوست	بسیار بد بنال سخن فهم دوده است
آن طفل که پرورده بد امان عفت	کلرا چو شکورده دار شیر میده است

خورند بهیچت کلیم از چمن حسن	
بر سر زده است آن کل وصلی که بیده است	

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز نبرد است	غیر زخم خونچکان دیگر کلی بر سر نبرد است
عاقبت کثوب مارانوی او پروانه بود	تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نبرد است
بقواری پهن که بعد از سوختن میسند	بکنفس خاک نرم جابر سر افکند است
شب که از شمع جالش دیده ام روشن	مردمک در دیده من قدر خاکستر نبرد است

نقش زین که از باغ و فانی کلیم
 غنچه زین که از باغ و فانی کلیم
 غنچه زین که از باغ و فانی کلیم
 غنچه زین که از باغ و فانی کلیم

هرگز از دوران کلیم خسته آسانمید
مردانش صدغیش بود ارفا در رهش

بین چشم و مرکابی که ترک نشد
 بخت بد شد بیدار ساده لوح پند
 باده هر که آغوش اول به روت
 که ز خویش میگذری هر چوت میگذر
 که نشان بسی باشد نیت غیر یک مقصود
 حبس قید با معوق را حقت و آساید
 حسن لاف استغنا میزند ولی مشغول
 دل اگر بود مخزن نیت بهر سیم و زر
 سایه افکند کس را بخت چون که سزاید
 آتش حوادث نیت آفت سزای ما
 می رود مستان را که کلیم شبیاری

سیلاب شیشه است موج نیغ بی است
 در دلت مخکامی را چاره از سکر خوب است
 شیشه ناکه می دارد خانه پر مهر است
 پای چون ز سحر کردی بحر عشق پای است
 قبله جویگی نبود که هزار محراب است
 بجز بود ماهی دام ناکه در آب است
 بر دامن کلچین نوک حار فلک است
 غنچه خانه است امانه برای آب است
 رهن از زما باشد برق کرم شب است
 ناکه اشک نیز از ابرو خفته سیلاب است
 سه تو فهم بر بار ناکه در خواب است

عبرم حرف دوری طاق گذارم .
شام غمت این سر زلف در آرم .

عبرم حریف دوری طاق که از

هر کس در پیش بدین نداد طرح
بر خوشن ندارد افتاد هم خوا
که گوشت دست امیدم عجب مدار
در دیده که آن برود جلوه میکند
عادت بشام بخت یه بیکه کرده
باشد پسند اهل حبان رد اهل دا
آب آنقدر که دست بشویم از سر
زمینان که در میان حوادث

کویشتین که نقش مرادش بسیار
از حد ثیب بخت مرا یکفرار نیست
در دعوی کراف زبانم در آیت
یکقطره اشک نیست که آینه سار نیست
چشمم بر وز چون بر پروانه بارت
آب قبول در که است بسیار نیست
در جو بار خائمه معنی طرار نیست
در معرض خطر بهر تنغ بارت نیست

هر که کلیم دست دهد سر بپاشد
وقت معنی ز بی این غارت

وقت معینی ز بی این عمارت

عارف که جانچ سرکوی فناخت
افلاک را بفکرین انداخت و صل او
در ملک زندگی دل بی شور غمت
زان کوی پاکشدم و رفتم زیاده
دانی که از شیر دلاں مرد گفته اند

هر جا که پیل راه ندارد سرائت
کم نخت را سعادت مال بها نخت
آری بد هر سحرین سپید آفت
داروی ناگوار صبوری مرا نخت
آزاد که ننگدستی بی دست و پانخت

[illegible]

نورالدین محمد بن ابی طالب

المطبع دار السلام
طبرستان اصفهان

[illegible]

کفتم که دل بدست من آید ز ترک فتن	دل گرفتند جدا بمن بنواخت
ششبر استیلا ز جهان را برش نهاد	یک گوهری در و خرف از دم جداخت
در روز کار نکدی عام شد کلیم	ز آنکه شمع در دل فانوس جانخت
بعد از استکیم سوز تو در زن بایت	آتش افروخته دلی گرمی کلخن بایت
پنجم ام را بگریبان کفن بند کسید	که اسنوزم اوس حب دریدن بایت
باقص ساخته ام لیک کلری از انگ	میتوان یافت که ذوق کل و کلشن بایت
شمع کاشانه ما شد شبی آن مایه ناز	عمر گرفت و همان حسرت روزن بایت
کنده شد ماتم دل آه سیه پوش همان	شد زبان سوده دلی حسرت بیون بایت
سنگ راحم ازین سنگد لان پشیرت	مردمان شد فلک کینه دشمن بایت
شمعان کشته گرفتار بغض تو کلیم	آتش شوق تو اش نادم مردن بایت
ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است	دستم عصا ز گردن میبنا گرفته است
کلک قضا مداد خط سر نوشت ما	کوبی زرد و آتش سودا گرفته است
این نه صدف ز کوهر آسودگی است	آهیم خبر ز عالم با بلا گرفته است

7

تخم نهال سرد شود فطرهای انگ	نافتش بخشم و دلم جا گرفته است
چیزی که باز پس طلبد از جهان مکن	عاقل همین کناره زد دنیا گرفته است
دارم روی پیش کز انگشت خارا	از من حساب آبله پاک گرفته است
صحبت عارفست که دل از آن بزد او	سما من انگ ریزی شهاب گرفته است
زان برق حسن کاف هر گوشه کشد	آتش در آتشبانه عفا گرفته است
غیر از زبان ندیده براه طلب کلیم	
کز آنکه قطره داده و دریا گرفته است	
کو کهن تعلیم خوار افشن از استاد داشت	هر چه کرد ارکاوش مرغان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراق بر نمود	هر سر موم نو کوی شیشه فرهاد داشت
تخم انگی خود برای دیده ما و الکا	ای چنین خواهی دیار در در اباد داشت
بیل هر جانب که کردم سیل شکم برده است	کی سلیمان چنین حکم روان بر باد داشت
لازم وحشی غزال حسن دام از صد هین	خند با برکشش پهلو ده صیاد داشت
لابه هنگام جفای روز کار از اطمینان	غیر وزاری کی اثر در خاطر جلاد داشت
که کلیم افشا مقبول غش بر دور داشت	
هم سر شوریده بودش هم دل نا شاد داشت	

نخل در جویست غایب است
 کله ستم سیر از آن شبستان
 از یک کینه بدید و بدید است از ما
 رزخم باغچه مرهم می توان
 جایی که هیچ شکست آستان
 عاشق چای و کسکین
 دل آتش می آید بی شبستان
 چون نقش پای آخر خاک آستان
 آت کل و دو دم از غش مع در
 بی میست از دم در آستان
 می جنگی که باشد مع در کله است
 بر معان شب به در آستان
 کشتن شش او شش کشتی که صاب
 با نقاب کل از روی آستان
 تاب ملای و روزگار دل آستان
 رزخم لاله و گل مرهم آستان
 از وضع کاو از ابل خان لی
 دارم حکیم و باید از شبستان

کج دردت که بجز ناله که با نیت
 چون زندغال تماشای گلستان خست
 چون رعبت که سراز حاکم طام بچد
 بسکه در محفل غم صبر نشیند نه
 هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد
 دیده آنروز که شد انگشتان راستم
 مخفی بهر ازین سینه دیر ایت
 دیده اما که بجز خواب پریش ایت
 مرز برشته از دنا زلف ایت
 زخم راجای پهلوی ایت
 لایه سان غیر گل داغ بد ایت
 کن نمک ذوق من در خور طوفان ایت

عمر باشد که در سلیم غم و دور و کلیم

بادشاهت ملی نامہ پیرماشت

شنبه نادان بود بر عاشق بیدل گرفت
 غنای سیلاب پنداری ز کبر خست
 طبع بی انصاف از عجبوی چار بست
 هر کجا سامان فرو شربده مندی گشت
 غنچه چون دستش قوی کرد ز نو گشت
 باده اصحبت را بکدم بود دارد اثر
 موج می نیست بر دی جلوه کل گشت

بر اصول رفص بسمل کی کند عاقل گرفت
 جای خود ویران کند هر جادوی منزل
 که بر نریغ آند مکتبه بر قائل گرفت
 نشسته را عجبوی پیش از بسل کام دل گرفت
 حرص هر جا غالب آمد نغمه از بسال گرفت
 تیغ تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت
 هر که را طبع بلند از دهر بسا صمل گرفت

راه عشق اینکه توان بی ادب بیکام
 کرد اگر بخواست از جا خفت از محل افت
 رفت عمرم در سفر چون موج در نواغم کلیم
 گوشه امنی ازین در بای بی ساحل گرفتم

بپوسته دل ز قطع امید آرمیده است
 صبرم بچین دل کم گشته زفته است
 با گریه خنده رویم و باناله گرجون
 شاد است بخت بد که مقیم زدت داد
 مغراب مطرب از رک طنبو خون گشود
 بی زردت غار زبایی نمیکشد
 هر کس که تیغ حدت طبعش برنده تر
 ناچندیش عفری از دغل کج خورم

راحت درین چمن بر نخل بریده است
 طفل شرک در پی زنبک بریده است
 بازار شراب غصه و مانم رسیده است
 کو بی مرا فروخته بوسف خورده است
 در خاطرش گزینم ساقی خلیه است
 همه ای زمانه بایجا رسیده است
 اول زبان دعوی خود را بریده است
 کب کمال شعر دلم را گزیده است

رنگین سخن کمان سبزی خوشتر اکلمیم

گرفتار می برد و زبان خون چکیده است

بی آه سر شک ناردان نیست
آرمی بی کرد کار و دان نیست

نیک نشسته دل لرز بیکه لهریز
کنی شیش تب در اشخو نیست

[illegible]

دارد و در تاب زلف او را
 از غارت عشق خانه پرداز
 چون دیده دام باد پر خاک
 تیشسته ز در غیبت خالی
 ما که یی شمع یاد داریم
 ز شک کرمی که در میان نیست
 که نام بود مرا نش نیست
 چشمی که ز عشق خفته است
 راحت در زیر آسمان نیست
 کمر زنجار جادوان نیست

هوای کثیر از زرد خشک اثر نکند
 ز باد دستان کشیدیم ابر ترنگداشت
 اگر چه کاره منان نکست بر سر من
 دلم چو لاله هوای قدح زرننگداشت
 که دیده است ضیعی باین توانایی
 نوان هیچ تنی تاب آن کمرنگداشت
 که دید روی تو ای بهار گلشن حسن
 نبرد خویش اگر خشت زیر سرنگداشت
 بیای گیتی یک نخل بارورنگداشت
 می گذشت پس از ترک نام نیک بجای
 که قیمت کفن و مرد نوحه کمرنگداشت

بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد

که تاج زر برش و در تاج مکتب

دگر بهار چمن را چه دلکش کرده است
چمن ز لاله و گل آنچنان که آبرود
چنین که چوب قفس بر بخت بیل را
نه از ترغم بیل شکفته گل و ریاح
چه عقد که ز خاطر کشود غنچه گل
چوبی میست از دسا غوغالی به
هر آن نهال که از برکت دست بردارد
بیاد کار هوار از هر گلی رنگیت

درین بهار کلیم انکه هست قدرش را

برای خار صراحی م رو خاکودست

چشم خواجه باده ز میخانهها گرفت
آینه را ز پر تو خورشید روندا
دل را فزوب کام نیکند در بلا
در خاک اگر نشست بخون کی چو پاسبان
چشمی که شد ز خست لعل لب سفید
زلف تو باج مشک چین خطا گرفت
تا بی که چهره تو ز آب صفا گرفت
در دام عشق بیشتر از دانه جا گرفت
نقش قدم کی برت نقش نا گرفت
چون چشم داغ من ملک تو نیا گرفت

نه
 ان بکلمه غصه دل داشت
 آنگاه که دست و قدم با این
 از آنکه دست است به این دست
 طالع که درین کار داشت
 در کوهی که این چوین
 او از حال دیده چوین
 که آفتاب از خیمه او رفت
 از کف دست است به دست
 از دجله خالصه که او
 رفتی چو کاش شوق با او
 احوال غایب دست
 بابت دست که بدست
 از آینه خاره ساز دل
 دست شناخت به دست
 شناخت به دست
 در دیده و دلم خود است
 خطی که طبع او خانه
 نماندیم بیکه خندان
 خاک که یکبارم به دست

[illegible]

سورة البقرة

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

وآلهم أجمعين

از الفت قدیم که دارد بان	بزنوا سخنان را از لها گرفت
مستی خشم تو نبود خوشنما دگر	رویت ز خط جو ماتم ایل و فاخت
در جرتم که عال فقران چه میشود	عوض غنی جو کاسه ز دست نه گرفت
منت زد سیکر کشیدن کشته است	ضعف آنچنان خوشست که توان عصا

هر دل کلیم کاشش سودا در وقت
ماند شمع در شب آنزلف جا گرفت

بیل در اقلیم ما بر آیه بند خاست	رنجه مانند نفس آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای ایل دنیا و گذار	خضر را از زانی آن کنجی که در دیوانه است
بر درو بام دلم بر سرم رنجه	میهمان در خانه ام دایم زیاده دارا
قابل چندین شکایت نیست وضع	آنچه دارد دنج و شیرین جلویک همان است
صرفه را دیوانها دارند در عقل معاش	بوریا که فرش کامی جامه دیوانه است
خوشه شمع بارگشته امید ما	آب و رنگی دارد اما خوشه بدانه است
رنگ بردن لازم غفلت بر هرگز نیست	هر که در برنت بار خاطر پروانه است
مرهم زخم جفای چند کس خواهد شد	طره او را یکی آئینه چاکان شاه است
اختیار صل و عقد زلف او دارد	خانه زنجیر را دیوانه صاحبخانه است

مهرم از هر که باشد آشنای کلیم	آشنای معنی بگویم که آن بکایت
-------------------------------	------------------------------

آرام در دست می آرمیده است	آنکس که طبعش از همه عالم میده است
بر روی ما ز آفت سیلی روزگار	امید بازگشتن ز یک پریده است
خوش آنکه دل بسلسله مویان بند است	وز مشک لاف بوی خوش رسیده است
دینا شکسته گشتی بجز حوادث است	در کشی شکسته کسی آرمیده است
دست ارگنده نیست همانا که درخت	فرقی میان بسته پرو پر بریده است
هر کس ندیده طره در پاکشیده را	چاکش ز جیب صبر بدامن کشیده است
عمرم تمام صرف ره جستجوی شد	تا یا فتم که هر دو وفا آرمیده است
شب طی کنند راه طلب را چون	با سایه چون رفیق شود کس چیده است

یا خانه حجاب بود یا دل کلیم

جایی که عنکبوت علایق نهفته

که ام شب که ز بحر آتشم بجان گرفت	بسان شمع مرا گریه در میان گرفت
رمیده ام ز کفر قن چنان بهمت	که خاکم از قدم میچسبش نشان گرفت
بهت و بود در که ریشه من است	چنان گرفت که آتش نیستان گرفت

علاقه بدل و جان دوندگ راه رفت	خوش آن رسیده که الفت با بران رفت
کسی که تلخی منت کشیده است او	مراد جان جوانی را آسمان رفت
رخوان لغت دنیا چه بهره برد او	دل که غیر بر انگشت در دهان رفت
تو قدر دیده که میان چه دانی ای	چو هرگز آتش عشقت بخان مان رفت
کسی که تجربه بهمت زمانه نمود	هر آنچه باز توان داد از جهان رفت
سری که خدمت فراق او نکود کلم	
یوانت بوسه بران خاک گستان رفت	
سیر کل سال از تنهاییم دلخواه رفت	رشته نایان غیر بیل و چکش همراه رفت
هر را دیر بهمت میتوان تسخیر کرد	دست کوتاه سهل باشد بهمت اریکناه رفت
افتضای طالع وارد و خجسته رفت	آفتی در راه ماکوست غیر از چاه رفت
منت ما را داده جرگه و گدازد رفت	آنهم از بخت زبونم گاه مرتکب رفت
ما و شمع بخت را یک طبیعت داده اند	از لب ما بر نیاید کوفت کوفت رفت
در پناه خاکساری اینم از کمری رفت	هر کجا نقش قدم باشد غیر از راه رفت
طاعت مقبول در گاه آگهی آگیت رفت	خاشی بهتر از آن فکری که دل آگاه رفت
از ریاضت زرد و مانند زاهد رفت	کاتب تنه خود من بریر کاه رفت

آنهم از کوناهی بخت زبون باشد کلم	که مرا تا در سایی در کند آه رفت
دلا سرسخت زین خواب منزلت	تو که چه غافل از ترک مرگ غافل رفت
بکوی عشق ثبات قدم چه میداند	ز آنکس خوش اسیری که پای در گنج رفت
مدام از آتش بجران کسی فوخته من	شبی زیاده تب تاب شمع محفل رفت
راهی بکعبه معصود روز زرد و صبح	ولیک جو غم آبی درین دو منزل رفت
نزدک عاشق پیچیده همچو تخم و نبات	که در زمین بهشتش امید حاصل رفت
بروز خشن دارد ز سرخ رویی رفت	شهادت عشق اگر شمر سارقان رفت
اگر چه ما نمک فستیم جای مجنون را	جنون ناقص ما کم عقل کامل رفت
سعادتمست اگر از سر زبان میبود	حدیث مرده و وفایت که از نعل رفت
ره گشایش کار آنچنان فلک بسته رفت	که راه قافله موج سوی ساحل رفت
ندیده ایم بجز خشم شکبار کلم	
مسافری که تا رام هیچ مایل رفت	
باغ و راغ من خونین سحر رفت	فقی که دل من تنگ شکر رفت
آنچه زان صبر بخود می سپرد	پیش طره و تاب کمر رفت

بی زبان باشن منی که قلم	تا زبان یافت مرش در حرکت
آب از اشک جگر سوز خورد	نخل آهم که شزارش سرست
همت عالی بادست تنی	شاهبازیت که بی بال و پرست
بزرگ دید چشم تا رفت	خواب با اشک جگر همت
نکبت کو هر دلهامست	مزه حکاک عقیق جگرست
بیم سر باشد اگر در ره عشق	چون سرت پای شود بچهرت
آسین هر که بدستش افتاد	در پی کشتن شمع همت
<p>اخر طالع وارون کلیم نظر بر نقش از شر رست</p>	
چون نخل قامت را صورت بخار جان	کله سته سرین رازان رشته میان
از بکه شد بریده چون در راحت ازما	بر زخم ناز زنجیه مرهم غنیوان
جایی که غنچه شکست بر آشیان میل	عاشق جهان تواند خود را بکفر جان
دل از شکسته بای و زگرشی کلین	چون نقش پای آفر خاک آشیان
آب و گل وجودم از رفته موجود است	بی می نیست تواند مقوم در اشجان
هرستی که باشد موج میش کلید است	پر مغان کشید هر در که آسمان

کشتن خشم هو خوش کشتی دگر چه باید	باید شتاب کمر بر روی باغبان
تاب تلافی جور نازک دلان ندارند	بر زخم لاله و گل مرهم غنیوان
<p>از وضع ناگوار اصل جهان بی بر دارم کلیم باید از نیک بد زبانت</p>	
درم چشم تر بگریزک از است	که پای اشک خونین در میاست
باب تیغ او نازم که در خاک	همان خوابه زخمش رو است
چه طفلست ای که گاه شوق پیدا	خوش خست و خوش استخوان
جهد از خاک ما نواره خون	همین شمع فراز گشتا است
پر و بالم رنگ سرد مهران	رهم باشد به تر از آبیست
زبان و دل یکی کرده در عشق	جرس رانانه بر تاثیر از است
زگر به دامن ما که چه دریاست	ولی آلوده دامانی است
درین وادی منم و امانده	بمنزل رفته کوریک رو است
زبس در زیر بارخت دل رفت	نکه بر دیده ام بار کراست
ایرنت دل کز خاک کرد	غبار طسره غبر فغان
کلیم از سسند لکبری ندان	بس از الفت قفس هم آبیست

آزادگی منت احسان رسیدنت	قطع امید دست طلب را بریدنت
بحریت زندگی که نهنگش حوادث است	تن گشتت و مرکب ساحل رشت
امید کام یافتن از روزگار ما	فکر کلاب از کل اثر کشیدنت
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن	کلزار را ز رخنه دیوار دیدنت
در دور ما رخت انبای روزگار	دشوار تر ز مرکب کربان دیدنت
در کوی دوست خاک نیستی ز حد گشت	ای تیغ جو رنوبت در خون طبعیت
بد بزرگستی جنم ز عقل گفت	دستی که گوشت عذابش بریدنت
افشادش در سخن انکس که ایستاد	عیب گیت خامه درین ره دیدنت
در بند جامه با همه آزادی که کلیم	
از شتیاق بای بدامن گشت	
راحتی دارم که ماسودای غم کار است	در جگر سوزی ندارم جنم انبار است
عذلیب ما با مبد چه بند دشمنان	شتم و کمر اچو آتشش برین کمر است
کردن فایم نه بند در وی کردن	بشت طاقت در سر کوی نوز دیوار است
از گشتانی که زانغ و بلبش هم نغمه اند	چشم بستم پیش ازین در دیده جایی است
در محبت بکسی در عشق تنهایی شست	شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار است

بکه از چشم ترم دیوار کوشش غم گشت	کل بنیادابی جو غارتان سر دیوار است
هجر تا آمد کلیم ستمه جان تسلیم کرد	
میشا در طاقت خود را حرف از آن است	
فراق مصفا جان بقرارم خست	کیا به خشک و هجران نو بهارم خست
چو من مباد کس آواره هزار وطن	فک بدائع جدایی هر دیارم خست
زمانه از شب تارم چو باغ باز گشت	پس از وفات من آورد و در بر دارم
شک راه بدامن نبرد در شب	چو شمع تلخ جگر کمر در کنارم خست
طبع خسته دلان بعد مرکب مشق	بوعده کرد و وفا چون در انتظارم خست
مرا جدایی جانان اگر گشت کلیم	
چه منتت قفا آه شعله یارم خست	
یکسر شکله را یکسخت جان بس است	جایی که صد خندک بود یک نشان است
زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند	گر صید دل مراد بود یک کمان است
دل زان تن بر سر جان کمر سخن بود	فتمت کنیم تو مرا نیم جان است
کمر آه که پروا در باب عادت	خضره تو ماندن ازین کار است
باد هر جنب نشسته ننگ آزمودنت	باروز کار صلح کن این امتحان است

صاحب داری کی است چشم در بند
و زنی نیست از چهره یارم خست

در پیش سر زدن کس نداشت	بغی در نظاره این بوستان است
کرنیک بسکرم غبار وجود	از هر چشم بتن ازین خاکدان است
بند کربسای دلت از وطن منه	بیرون نرفتن از قفس آسمان است
خواهد گشت رشته طاق بچ و ما	
دیگر کلیم از روی آن میان است	
چمن سردی ایام برک و بار گشت	خوش آنکه عاریتی را با اختیار گشت
خران رسید و باز ادکی غر گشت	غشاند برک بنگر همین که بار گشت
بست سردی فصل خزان کنون باید	هوای زهد چنگ را بیک کنار گشت
تو نیز بچ ز می زنگ کن که بار خزان	خدا بدست عروسان شاخسار گشت
چو سایه در قدم شاهان بتان باشد	که برک ریز پای همه نثار گشت
دل جلقه زلف نثار خود رست	باین وسیله سری در کنار گشت
را انقلاب سپرد و رو عجب دارم	که بقراری ما را بیک قرار گشت
چنان مگر که خبری ماند از تو بجا	بغیر نام نباید بیا دکار گشت
چو میتوان ز پریان تیره روز گرفت	
کلیم دعوی دل را بر زلف یار گشت	

سجل در پیش سر زدن کس نداشت
نخستین قطعه از این کتاب است
کلام بسیار از این کتاب است
خدا از این آن که در این کتاب است
بر روی این کتاب در این کتاب است
سجل در پیش سر زدن کس نداشت
نخستین قطعه از این کتاب است
کلام بسیار از این کتاب است
خدا از این آن که در این کتاب است
بر روی این کتاب در این کتاب است

براه شوق تو خراش که ایا من است	از آن متاع چه بهتر که باب است
ز بس که انتم از غم یک چنان شده ام	که خون ناحق من نیز بار کردن است
بغیر دیده دل که زخمت فروغ برده	دو خانه هرگز از کجایان روح است
درین چمن دل ما همچو غنچه بیکان	ز صد بهارش امید یک کفن است
برای فاقه کعبه سبکباری	هزار بدرقه و راه هر چو زین است
دل که در کف عشقت ز موم نرم است	چو دقت بند شود کم رنگه دامن است
بهرستی غیر از حجاب توان داشت	سری که منت تیغ تو اش میزدن است
کم از منر نو عیب چون یکا باشد	که تنگ نباشی نقص است و عیب زین است
کلیم را سر این کتابی تعبیر نمود	
و گرنه جایی بهتر ز کج کلین است	
چشم هر کس که سپاری ماه سیمارو	راش دل همچو مجریده مارو
بر کلی که رشته کله نه که دو پای	پس و تاب عذیب رشته برپای
عقل دیوانه است هر جا بوی خون	روح پروانه است هر جا شمع فنا
منت زلف تو طوق کردم باد اگر دو	حال دلبا بر تو در شبهای پلدارو
کار ما گرفت دلتو ایش نگر دکانک	از قفا فلما که دارد کار فرما رو

شب شبانه و صبح صبحانه
عمر و زاده و در و در و در
دارند از غم و در و در و در
کلام بسیار از این کتاب است
خدا از این آن که در این کتاب است
بر روی این کتاب در این کتاب است
سجل در پیش سر زدن کس نداشت
نخستین قطعه از این کتاب است
کلام بسیار از این کتاب است
خدا از این آن که در این کتاب است
بر روی این کتاب در این کتاب است

را خرد طالبع که مهر او همه کین است . خیر ندیدم اگر چه خیر درین است

چو هست قدرت رب دل تو انگیزست
دل فزوده بجانش روات گوید
ای صبر سید که او شوم که بخیرش
حلال زاده اخوان نفاق پندش
فروزی کند و مهر می بدینش
زینش است اگر می فروشد کانست
صدف کناده گفت آن زمان که گشت
سپند راجه کند مهربی کنش انگیزست
چو دست و تیغ بخون سرخ کودل است
اگر بجاه نیندازد برادر است
و گونه حوزی بر بازوی شاور است
که خود نمایی آیین کیمیا گشت

عاقبت منم که کشتن
 از عقل و دین
 شیطانی منم که در این
 دین و دین از این
 دنیا طلب از مومنان
 پس به کلاه حسن
 راه رفت و کلاه
 از دین که از دین
 نازم خواب که از دین
 آبی که بسیار
 فقا و فافت
 از هر صحن
 از فقا و فافت
 فقا که شکم
 دنیا که دنیا
 فقا فافت
 که شکم
 که شکم

عشق حلاج باورده منجانبها گرفت
زلف تو باح مسکت ز صبر و خطا گرفت

ز زهر روی آفتاب مجوم
دارد در بنا در برابر افتاده است
ز بزم دوست بقصر خوش محروم
رنجای خویش خضر کعبه را بنبار مش

دران دیار که خورشید زهر پرور
و گرنه آینه باروی تو بر آبست
و گرنه حلقه ازین خانه غیر بر دست
برو که دوری مثل کلاه بر پشت

نشسته رجبه افاده ام کلیم افوس

زیستہ مال و ہرم ایک راہ و بگزشت

دل بوسف نژادان نشسته چاه زینت است
 سپاه غمزهات را در هر بیت میخ میبند
 حرف داد و خواهان بنی بداد کمر
 ز چاک زخم صد جا می کشایم در بر روی
 چنان خواهم تنی کام از لعل لب کرم
 بین صنعتی که نتوانم بدوش خود
 نام از پانی تا سر مهر بانی و وفا بی تو
 کمر بادی بقیه کشتن شمع مرا آید
 کلمه آنروز سردار و فاکیشان ترا دهم

کمر بیان چاک میبردید کل از شوق کوی است
 شکست افشا بدید لها چو بر کردید رکاب
 چو کل بر میفروزی که کبر در خار دانا
 زندگ بر در دل حلقه زلف پریشانست
 که کردی از نگه باقی ماند در نگه است
 توانم زلف چون پروانه هر ساعت بخوا
 زخم صید مرهم بکند ارد آب بکشد
 و کز نه کبک آید بر سر خاک شهید است
 که در راه وفا جان و نه سر ماند نه ساق است

دل که چون ترک بستن شراب افتاده
دشمن معرفت است در آب افتاده است
ما را غار و زانجام جهان بخیریم
اول و آخر این گفته کتاب افتاده است
غزوات کا بر دلم ساخت یکجتم زون
دامنی تازه آتش کباب افتاده است
شکر خیم نو کند محبت شهر کنو او
هر کجا بیکه هست خواب افتاده است
شیشه از بادیه بزرگیت کنی پنداری
دشمن ز را آتش بنقاب افتاده است
از رویان قمار تو مانده است کسی
کار بر با حق اکنون بجا افتاده است
بر رخ ساقی گلزنک پریشانی زلف
عکس معصیت که بر روی شراب افتاده است
دشمن سانی گلزنک پریشانی زلف
دشمن بهار است که در عهد نشست
بر کگل منت که از باد در آب افتاده است

چشمه ساری شده است از یک شاداش

ختم کرمان کلیم از سرباب افشاریه

آه ز کس می تپاش اثر زلفت
چون یافت ایگه شرش از خون عاشقت
با آنکه در رمت زد و عالم که نشد ایم
جو خون دل که زنگ و فدا داشت این خا
بلکه نخت خواب و روشنی از دیده بر خلیت

ایندی ازین جور شد بریند
 نای که حب از او آب جبار
 دل از او آب که نمکین بود
 در او عشق بی از او آب جبار
 در خاک اگر نشسته بخون که طبع
 نقش هم که بهت جای ببار
 چشم شد صفت لعل کبریا
 چشم هم داغ صفت از تو ببار
 ای حال نشن نفوذ صفت کبریا
 هست آن نشن از تو ببار
 از آفت ندیم که در او آب جبار
 نیز در آن حال از تو ببار
 در خیم که حال قطبان صفت
 و صفتی که کاسه دست که از تو
 مستی خیم بود خیمه صفت
 دوست خط و نام اهل کاف
 منت روی که کشیدند صفت
 صف ایمنی صفت که تو عطا
 مرد که هم نشن سودا در خفا
 نیش صفت در شب آلف عارف

خود را به هیچ دلباز نازد	آسوده آنکه از پی تاب گرفت
دیگر بخواب نشسته چه چند بفرآب	مردیم و شوق تیغ تو مار از سر گرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل	آب که برفت شدن آن گرفت
از آستین خامه والای من کلیم	
یکبار دست معنی خواهش بد گرفت	
آنکه زخمی از زبان او خورد دست	و آنکه بر چشم ندوزد چشم بدین دست
رخصت بر جهان میجو آنم از غفلت	ایل غرت را سفاک را بد مردم دست
ناگشت کالان جتن هنر گردیده است	چشمجوی طلع خورشید چشم روست
عمره بایره روزی ساختم تا اینک	خلوتم را شمع کافوری پاش کوه دست
نه فلک در پیش چشم اهل محبت	هر که کام از آسمان جوید کدای دست
هر کجا شور خون را بیا زار آورد	نک مانند ترا زو خانه زاده دست
دل که شد سلطان تیغ خیل و خشم دارد	از سر بر باشد پایش هر که کلخت
آه سرد از خست روغن چراغ نمیکند	ساز و برگ روزم از سامان بهار دست
در دیار فقر کجای جوش از غیاب	حالی شمع از خطر فانوس بی پر دست
نسبت ما با جفای او کلیم امروست	تیغ بیداد و دل ما هر دو از یک دست

در کلبه ما تا بکمر موج شراب است	تا ساغر بخاله پیری نایب است
چشت لب باغد کاز از قنار است	خاموش نشستم که بهار بخواب است
بی تابی پروانه بر او چه بساید	آنقله که خورشید از دوزب و تاب است
در کینه اندام که چرا میروم از خود	سپوشیم از جنت چو درناخود است
یک کل ز هوا دار کاشن بگفتم نیست	از تربت باغ چه در دست سحاب است
ویرانه من پر تو خورشید بد است	هر چند که این خانه ز بنیاد خراب است
در سر بر ملک دیار تو به خفت	تا ساقی ما با دهنه عالم آب است
امید دین به بدل سوخته دارم	پرواز من از بال و پر مرغ کباب است
میر بزم از در بخش دیوانه ز طفلان	پروای که دارد کلام در چه جباب است
آن نعل که در جان کلیم آتش کین زد	
بر لب و زبان هر شرش قطره آب است	
سرد مهر بهای در انرا تلافی از دست	سوزن خار عاتقها ز منش عورت است
نه همین ما میگردیم از غم نجسبانه	هر کجا روشندی دیدیم شمع این شست
فاله هر جا میرسد زنگ در بر میکند	آتش غمی نه و باد جوع کوکب است
پیدلان از یک نگاه کرم از جا میروند	ظرفهای طاق ما را که کعبه است

کفتوی اهل عالم بر سر دنیا بزم	جله بی اصلت و جنگ طفلای کتب
از خدا گامی اگر خواهی به از ارام	در حقیقت بکوالیت و در وضعت
قطع راه کعبه و بتخانه در یک کام کرد	طی ارض عارف ارکام و راج بست
دانه دام ملایک در زمین چیست	کس نمیداند در گوش یا خال لبست
از طربستان حال دل پوشیده چون درم کلم	
جامه ام بر این فانوس از تاب تبست	
نه بین سودای برویت مراد بوانه	بر من از نوق او محراب در شیشه است
منی خیم ترانازم که در دوران او	سحر را از ابدی کل کرد از و پناه است
رخه در آهمن قد از سایه مرکان تو	بکف آینه ات را میتواند ناله است
دانه نیار در کارت بهر صید خلق	حق بدت زاهدت از سحر اصداد است
تا یکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها	من که از تنگ حوادث بقوایم خا است
فارغ از در پوزه میخانه که دیده ام	کار عقل و هوش آن ترکش تبا است
بکفش بشمار بودن عمر ضایع کرد	کو نذاری باده باید خوشتراد و ناله است
تا شود روشن که مسکین شسته پدید است	کسند از فانوس باید بر سر پروانه است
آن نگاه آشنا سرش فکرم شد کلم	آشنایم با هزاران معنی بکانه است

آن سر دروان با بکستان گذری داشت	بر وانه صفت کل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و کفقت	کین صلقه ماتم زد کان بال و پری داشت
گامی بغلط هم سوی مقصود فرستم	کوی ره آوار کیم را به پری داشت
بوسته چو آینه طفیلی نکاسم	کو سوی من افکند نظر بر دگری داشت
تا شد مژه بی اشک فدا در نظر من	الکون بکلم رفته که وقتی گری داشت
بی آب درین بادیه یک گام فرستم	هر نقش قدم در ره او خیم تری داشت
آشفته زلف تو ربط از خنجم بود	زین پشتر این رشته شوریده پری داشت
بر وانه کسی در قفس ای شوخ نگه داشت	در پای تو افتاد اگر بال و پری داشت
مگر بکلم از سر فاری که درین باغ	
این خادین سوخته هم برک و پری داشت	
چنها بر روی دماغ او آتش دل درگرفت	وقت مرهم خوش که بازم سوختن از گرفت
کشتی با خاکساران کی بجایی میرسد	سرو من از خاک ثوان سابه خود گرفت
من کجا بد کردی افلاک و انجم از کجا	خاطرم در بزم عیش از کز دهن گرفت
مستان چون قتیستان ندارد کفنی	تا کل ساغ از و جیدم کل دیگر گرفت
ارخن پوشی برون آورد قفس کل	تن قبا بی نه غما اکنون ز خاک گرفت

انگ را چشم از لب بگو توان ست	طفل خود سر بود ز کز نهفتان برکت
بنکی در کار عاشق با به کام دلت	رشته تواند کرد برای کوه در برکت
بر نیخیزد کیم از لب تراحت دگر بگو و بر ز خون دل بگوید بگو گفت	
جانبا بی اگر ابدل کله بجا چیست	نوک بر و اند بزمی بوس اینها چیست
سارکار همه طبع از بنود آتش می	بنده را نیز سر آمد می مسنا چیست
سرور اسایه کی پیش نباشد یارب	این همه خاک نشین از بی آن با چیست
شکر را کشتی از خوشن خوار خوش است	غیر افتاد کیم باعث استغنا چیست
دو جهان دختر ز روی غامیخواهد	ما کرد دست کشیدیم دگر دنیا چیست
بکونه دیدنی از مردم عالم دیدم	روشنم گشت که آسایش با نیست چیست
من چه دادم سبب بخش آفتوخ کیم او که رنجیده ندانسته گناه چیست	
دیده چشم می بر می دیده است	انگم از منی بر غلطیده است
دل بر او رفت اینجا جان بود	بسته تنک و آرزو با لبیده است
زلف در گوش تو شرح حال	گفته است اما بخود و مجیده است

بکمی می چند ز ما دیوانگی	دیده داغ خون نرسیده است
رو ز کار اندر کین بخت است	دزد دایم در پی خوایده است
غره اش در بند دارد خنده	زان لب شیرین سکود دیده است
خویش و قومی نیست تا رسوا شویم	عیب بار ای کسی پوشیده است
خار خاران بر رود داشته	بر مرار هر که کل با نبیده است
کارم از غم روشنی دار کیم دست بر سر استن بر دیده است	
ای به از کل بر سر اجاب خاک خارت	چاره سار جان کار افتاده زخم کار
در کنار نامه اغیار یادم کرده	تا بدانم بعد ازین قدر فراسکار
ابدل از آجیات نامه های دوستان	بر کناری همچو خس دایم ز بهقه آت
راه قاصد را بر کاف فتن چشم شطرا	عاقبت آورد دهر با خط بزار است
مرهم زخم دلم چون لاله غیر از داغ	چشم دارم ایقدر دل سوزی از غمخوار
بخت شورم منفعل دارد که با این	بسته مرهم از تنگ هر دم بر خیم کار
دیده امید را کردی سفید از اشطرا	دو سار از انرا بود این چشم از به آت
کوز مهر و وفا بسیار بد آب هو است	تا درین گلی دلا لازم بود بیمار

حاصل شب زنده دار بهای نود کرد		خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیدار	
ناله بیل درین کار پس باشد کلیم			
خاطر کلر چه رنجانی تو نم از زار			
حسن اگر بی پرده باشد غش از دواند	بر چراغ روز جان افشانی پروانست	تا طلب خستگان عشق چشم است اوت	ناله بهار غیر از نغمه مستانست
بخت سامانی بغیر از خنده در ویرانم	کر بیان دام ماهی آب دارد دانست	با دل روشن که درت ممره در بریت	کر مرادت شمع بی دودت در ایوانست
بیل که جاروب منزل گاه فرشت جانست	فقر را زین به متاعی نیست کاشانست	صید معنی را ز پس می بندم و آیدم	هر که می بندم مرا کوید بجز دیوانست
مرزع امید را از کوی نتوان سبزه کرد	آب شور چشمه ساز کار دانه است	رنجها برداشت تا زلف ترا نخر کرد	دست سخی به کس بلا نیست شایانست
هر کس از بیدار کردن شکوه دارد کلیم			
کو تو هم داری بگو ایجا کسی بیکانیت			
بگویم و در کوی دوزخیم وطن نیست	سپیم که مدارا بکسی شیوه من نیست		
افتادن دیوار کهن نوشدن اوت	جز مرگ کسی در پی آرایش من نیست		

خوبان نه بنده حق خدمت یرین		نظاره فریب است متاعی که کینست	
جام نهی و برک خوان دیده غایب		روزی که ز رخسار تو آینه چمن نیست	
مطالع اشعار بلندیم سبکت		مار آهنری بهتر از آواره شدنست	
متقیم از تنگ خورش را که درینم		چون شیشه مراد است هوس وقف دینست	
موجم که سقراط ظلم دور سازد		آوار کیم با بخت دوری ز وطنست	
دخول کج این شعر نشان زمانه		کر زلف شود لایق رخسار سخنست	
مخصوص حکمت به بختی جاوید			
این ابر بفرق و کوی سایه فکن نیست			
دل بهر اطلوق غم بر در منی نیست		هر کجا شیشه می دید چو بهانه نیست	
رفتی از دیده دمن شن چشم که چو		بفرزد و در دهر که درین خانه نیست	
کس که قمار با بروی تو چون چشم نیست		زیر آن تیغ جان سخت ایران نیست	
مشتبم به بیم بند و سبیل معذوری		خوی دیوانه گرفت اگر بد یوانست	
بشنه از همه مرغ دل مار کشتی		جوشش این بود که در دام نوبه است	
خواهم از پای خود این بند و فایر دارم		چون نمین چند توان بود در یکجاست	
ترک این هرزه دو بهما شوان کرد کلیم		عکس رفت جو دیوانه و برانه نیست	

که بقسمت قافیش کم دنیا کیست	تشنه چون کجیگر خواهد کوزه و دریا کیست
حرم اگر دهقان نباشد کشته را ستم	خوشه و خرمن پیش چشم استغنا کیست
کج نظر سود و زیانرا استیاری داده است	هر چه را احوال دومی پذیرد برین کیست
تا امید دی و نگاه عیش بسیار در فراخ	کو به بندی دیده کج خانه و صیحر کیست
غم نه پیوندی بدل دارد که در توان	که باصل کار چنی نشسته و خاری کیست
هاله از افشاد کی فیروز جنگ افشاده ام	از که اندیشیم چون شمع و شکت کیست
غمت و خاری که پشت در روی کار	نزد رندی کونندارد کار با دنیا کیست
در قفس آباد پایینی نباشد کلیم	
استان و مند دنیا بردان کیست	
عشق را بخت تیره در کار است	جلوه شمع در شب تاریک است
خوش بگرد سر نو میکردد	جگر م خون ز رشک و شک است
بیکه بازار خار و خش کمر است	شاهد گل غریب کوار است
رشک ابروی تو ز کارش برد	بیت محراب از ان بدو است
موبویم زبکه مضطرب است	کوکب داغ سینه سیاه است
سینه بی ناو کی نخواهد ماند	مرغ این تشنه بیابان است

خود منم که در این
سکون و این بیخوابی

نیست مرغان بگرد چشم کلیم	در رهنم پای دیده بر خاست
چشم دلجویی دلم از مردم عالم ندانم	داغ من بر منم ندید و دارم محرم
بیل این کسان صد آشیانه کند کرد	آن کل خورد و فایش غم کنیم ندانم
من که غمخوار دلم از من پرس احوال	عالمی غم داشت دل اما غم عالم ندانم
بر سر مایه بیداد تو ابر رحمت	رحمتی زین که رخسار حاجت مرهم ندانم
از خوشی کو هر مقصودی آید	هیچ خواصی نکرد آنکس که پاس دم ندانم
در دواش دیده طوفان خرابی است	کرتف دل دیده ام چون چشم عینک ندانم
بر لب علت خراشی دیدم در مردم	این نیکو کی کند شد نفی خود ندانم
بسکه در خاطر خیال بوزن از انکار	کعبین آرزویم غیر نفس کم ندانم
عاقبت از دیده دست تربت کلیم	
زانکه آن کو هر که من زین بگردم چشم ندانم	
بلک حسن که فیضی ز آشیانی است	در آشنایی خورشید رو شای است
هر آنچه رفت ز دستم برون دل ام	میان دست و دم چون صدق جد است
خبر خاطر ام از شش جبهه گرفته فرو	چو اعلمم سر بر دای خود غایب است

کشت نفس خجسته بخت
که شمع بافتن آتش

بختوری که قد عکس تیره روزی	شکست نفس بجز عیب خود ستایستی
ز درد فقر و دلا غیرتی که در ای	مخواه مرگ که خواهش بجز کدایتی
با فطراب که فحارم آنقدر که نفس	شکست است و مرا فضاوت ربانیت
چو بار آید پوشیده شد بر و نشین	که ناقصت سلوک ابر بر نه پستی
<p>که را کلیم ستودم که بر سپهر زلفت بزار جیف که پروای خود ستایستی</p>	
آن جنگجو که بسج طلال از جفا داشت	صلحش بران بخش عاشق بقا داشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید	و برانه جف در خور سیلاب جان داشت
ششم ز باد دامن فانوس میکشد	آن محنتی که در ره باد صبا داشت
از نای های کوبیده من تادش کوفت	و بگر چو آب تیغ شرمند صدا داشت
بر سینه خط زخم چو خان نوشته	واغ از چه بود حاجت این فطانت داشت
روزی هزار بار اگر کوبیده دیده را	می شست پنبه خایه چشم صفا داشت
چرخ خاک کوی دوست که نتوان ازو	ارچاک سینه بین خونم دو انداشت
کو آب و دانه در قفس مرغ عدل نبود	صیاد در اوج جرم قفس آن فضا داشت
از کربام که زین عروسان گلشن	بای کلی نبود که رنگ خانه داشت

دل ترک آشنایی مازو کرد و رفت	زان شد پند یار که عیب و فدا داشت
<p>دست جنون لباس خجسته کذا زتن کلیم چون غنچه غیر زخم بر بر قبا داشت</p>	
امسال نو بهار قدم پشته کرد داشت	کل نیز از بساط جن باید رک داشت
سوسن بو صف باغ زبانه اکیود کرد	نرگس شوق در قندج لاله سرک داشت
برک شکوفه در قوه معشوق باغ بود	ران بوسه داد نرگس بر چشم ترک داشت
شیرینی تنم هر غنچه را پر سر	در شب صبح خنده کلها شکو داشت
کلرا غور زشت ز رخسایش بس نبود	ابو بهار بر بر سر آن زر که داشت
بکذاشت یاد کار بجای خرمین کلی	بر هر کلی زمین که شکم او برک داشت
می آورد لبان کل زرد سر برود	نتوان بجا کگلش کشته زر که داشت
شد شسته ز آب سبز تر رنگ خون ازو	هر جا که کبک پای بکوه و کمر داشت
رمزیت آنکه عاشق و معشوق یک است	در پای خویش بد موله که سرک داشت
<p>کوتاه ماند دست کلیم از کل مراد هر چند آرزو بر سر یکد که کذا داشت</p>	
در طریق خود نمایی شیوه دلخواه داشت	غیر دعوی بلند و دمت کوتاه داشت

کینه بدو نه ای بخت توان دوختن	خفته کرد خواب حرفی گفت از آن آگاه
از اتفاق محبت مردم زبس رم کرده ام	نازه مایه باخسده اثر هر اوست
هر چه گشش میتوان کردن برت آوردی که	غم زنا کای نباشد منت ارکوناهنت
خاطر آشفته دارم که هر ساعت نفس	راه لب را میکند کم که چراغ آفت
ربط خشن باشد چنان تر ازین هم باشی که	بار که بدخوت قرب مدعی عاقلانست
مرک تیغ و زند کی هم سر بر در دست	بخت و روی کار عالم هیچکس نخواهد
کعبه عشق تو پنداری سرکوی فداست	میتوان رفتن ولی در بارگشتن نیست
<p>زخم صید مدعی کاری نباشد کلیم</p> <p>لخت دل گاهی که بجان خدنگ آید</p>	
دل زنا و کمای پیداد تو بکار گرفت	تشنه لب از ابر حیات آب باران گرفت
پر دلی کاری نسا زد کاه استلای عشق	شیر بکوبد و می کاشن بینا گرفت
سهل باشد ملکوت گیری باید اوسباده	نام من تنها تمام اعلیم بسیار گرفت
مانگاه افکنده شمشیر شدی کرده	همچو بوی گل که تاب و خوات بسیار گرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز	دود آه کیمت کان لاف پریشان گرفت
موج ابروی ترا تا دیده از جوارفت	دیده من که چه صدره روی طوفان گرفت

چشم ما دیده از پنجره اطلاع کیمت	خواب اگر لشکر کند نتواند این را گرفت
کام بخشیمای کردون غیب خود داد	تالی نانی عطا فرمودند از آن گرفت
<p>کل کلین بیکه از انکم فراوان شد کلیم</p> <p>بیل از کل رخنه دیوار بسته را گرفت</p>	
شکفت غنچه ولی موسم خزانست	فروغ عارض کل برق آستانست
چنان نهفته ام اسرار عشق را که بهم	غیر نیافت که نام که بر زبانست
زبان بسته بنگ روان که داشت سخن	چو طفل بسته زبان کوبه ام بیانست
غیر مصر جابیم که نشن آن خاری	کنون همه قسم ناوکت بجانست
سفید روی آما بجگاه جور از دست	باین تو خوار پیشش که استخوانست
بغیر ازین که نظاره ات ز خویش روم	دکو به سفری رفته ام زبانست
مرا برای تغافل بسبزم منخواند	بداد نارسد کوش بر فغانست
بچاک کینه و فریاد پروا دیم	بجس براده و فایر کاروانست
<p>کلیم اینهمه خون بس ز فیض کاوش کیمت</p> <p>اگر نه آن نره در چشم خفتن است</p>	
رفتن ز درت کار من دل نگرانست	اگر گشته شوم غم از آن کوی دانست

بایر بلا چون چشم دوی کشاد	که کوه شود در دو چشم عشق کز آن
حال من بی برک و نوار آتشناست	آن سرو که آگاه ز ناراج خزان
رسوایی را از کفن پرده چو پوش	که شمع بقا نوس رود باز نهان
شیر تو خوبت که بخواست بر آید	فیض نرساند بدل آن که روان
تنه زدل زود برون رفته جفاست	بر سبک از این همه زخم تو نشان
طالع مددم که نکند کی بسبر آید	بی یاری کسی بر در آغوش کجاست
چون روزه خوری جانب منی زود	بهر زلف چاره برای رخصان نیست
کس واقف جراتی نیست درین بزم	کجا که نوبی دیده بغیری گریان
در دامن الوند دگر غنچه شود گل	
زینهار مگوید کلیم از خدا نیت	
بچیده نر زطره او دو دآه است	بر کشته تر از آن خره بخت سیاه است
در راه با بخون خود از بسکه نشنیدیم	هر کس که چاه میکند او خفر راه است
مار اچو کاه بکسید بدو از غلقت	خاکیم و برد باری بت و پناه است
بکس بسوی مقصد خود در نه پند	دنیا از بسکه تیره ز روز سیاه است
مارا که سوختی تو هم افروده بشوی	ای شعله گرشت زشت کیا است

کوتاه می شود همه شمع ز سوختن	شمعی که سر برش رسایده آه است
نادیده ایم گلشن رخسار او کلیم	
همچون نیم نکت کل با نگاه است	
نام کاش تن جل آفت جانست	مکوی عشق که این آس نیست
براه شوق که با پی بسیرسد برین	غمی که مت ز محرومی مغلالت
بکن لباس نعلی که خار وادی	گرفته دامن دیوانه که عریاست
نشود راه فنا قطره می شود دریا	جباب دشمن سر بر جمع ساهت
رواج شور جنون بین که بی شکست	درین دور دور که دیوانه در پاهت
ز انقلاب زمان در پناه چهل کوزه	که آنچه مانده بیک حال عیش باد
فروغ عارضت از خلقهای لغت	چو روشنایی ایمان بکافرت
بزرگ سر تو انم ز سر گذشت برید	و کوزه چون قلم از سر گذشت نیست
علامت کن اگر طاقت جدل نکت	
کلیم جوی کاغذ علاج بار نیست	
دل دامن مجاورت چشم ز گرفت	باطل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقش برین نقش با فادگی نشت	شوان بسان سابه ام از خاک گرفت

بی طالع از لال خضر خون خور و کیم	جان کاسین و طیفه ز آه سحر گرفت
در باغ دهر جبر بر پروردگی نداد	کویی نهال بخت من آب از پر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خفته زن	باید برش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرد	خواهی اگر چو آینه خود را بر گرفت
از دل حدیث از دوت چون بنام گرفت	از شتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافد لایم بر گرفت	در روز کار ما دل آب از گرفت
چون کشور وجود عدم که چو نیک گرفت	آسوده تو گشت که جایشتر گرفت
صندل بخام مال ز خواب دل کلیم	
اگر خوف شتیاق منش در دست گرفت	
عاقل سپر زخم زبان کوش که ان گرفت	که عقل بود این سپر از پنهان گرفت
شیطان چه تیغ برد از اهل تحسیر گرفت	رهزن چه درین بادیه از پروردان گرفت
دنیا طلب از نور میان نشد از جا گرفت	بس دیده که احسن کرد در میان گرفت
مار اهدف ناوک بداد نوشتمند گرفت	آرزو که ابروی بتان شکل کمان گرفت
نازم بخرابات که از هر در خانه گرفت	آبی که سیاهی برد از بخت توان گرفت
عقاود و حاجت نبودند اندام گرفت	از هر چه این هر دو یکجای مکان گرفت

از فقر و فاقه سبزه آلوده دنیا	فیضی که شکم بند ز ماه رمضان گرفت
هر تارک دنیا نه شناسای جهات	عقلا بحقیقت خبر کار جهان گرفت
گر شسته کلیم از پی آغم که درین راه	
هر کس بطریق دیگر از دوت نشان گرفت	
در آتش عشق موشان گرفت	آسان بی دل نیستوان گرفت
این همان نموده آه	شد خار ز بس با سمان گرفت
بیز تو گرفت کشتور دل	این مژده بخانه کمان گرفت
راه سغوت دلانه بسته گرفت	کاهی از خویش میتوان گرفت
ای کلین تازه غار جورت	اول در پای باغبان گرفت
باجذب دایم بی پروبال	ستوان چو صغیر از آشیان گرفت
عاشق شمع قدر او را	وقتی دانی که از میان گرفت
آوار سیک کلیم جو هم	
که نمند توان با صفهان گرفت	
جواز غبار دلت دلم جلا گرفت	بجاک تا نقاد این که صفا گرفت
ز دست برد حوادث که بخت یکسر گرفت	هدف بدشت بلایز جای مان گرفت

درمیده اند چنان با خط هوا داران	که زلف جان رخساره ترا گرفت
شکار لغت دنیا میشود قانع	بلی ز دافشانی کسی بها گرفت
ز کینه جویی ما دشمنان طول شدند	ولی هنوز دل دوست از جفا گرفت
رغبت ز یک نداری بدوست و دشمن	ز رنگ اگر ز رخت نکند که با گرفت
براه نفس و قناعت از کسی دارم	که کز پای فدا دیم دست ما گرفت
اصول رقص پسند از نهاد او مطلب	کسی کز آید اهل کز بر ما گرفت
بگویم کبره از آن شوخ زود بگریز	
و ناچه کرد که در خاطر تو جا گرفت	
مانیک که چو پیرایه دیده ام را نور نیست	بسی اگر باز آید و برانه ام محمود نیست
بگره در عالم جفا از خود بمان دیده ام	آزادی چشم در دل ز بیم جور نیست
است در شرع محبت رسم و آیین دگر	خوردن خون جایز نیست دم زدن مشکو نیست
ساغر خالیش از داری بهوشی پرست	هیچ دریا کش حرف کاره طنبور نیست
کار مادر عاشق مشکله از پرده است	شمع کز شش است اما بجو او نور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میسار نیست	لنگر زلف بتان تا شکسته منصور نیست
عاقبت از کز بهی آید مراد دل بیت	عرق اشکم ز آنکه که هر جزو را بیت

سر و دلهای آنکه دانه یک سجده اند	آنچه ما را در دلت از یکدگر مشورت
بر جو احتمای ناسورم کلیم از یکسی	
غریف سرد مردم مرهم نابود نیست	
جگر ز زخم نومحور و دل ز غم شاد است	زین جور تو تسلیم درد آباد است
اجل ز غم غم آسوده کرد دهنم	که شمع را اگر آسایش از باد است
بان رسیده که رام شود رشیدی	ولی بخواب شوای بخت وقت آباد است
بهشت حق بنی آدمت دل خوش دار	که مانده از پیرایه این فضا و لاد است
ز شرم قد تو از باغ سرو پا برجا	چونندگان بگریزد اگر چه آزاد است
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد	ز بسکه منفصل از نصیهای فرهاد است
کسی که زلف بیات فدا ده می بیند	کمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
هلاک محبت مرغ شکسته بال و دم	که از شکاف نفس در کین صیاد است
چه حاجت بقاصد که نامه ای کلیم	
بدست آه روان سمجی کاغذ باد است	
ابر را دیدیم چون ما چشم کربا نیست	برق هم کم مایه بود از شعله سامان نیست
با سجاده در خود گفتیم بر سودی نکرد	زانکه چون بیماری چشم تو در مان نیست

سینه ما هیچکس بی ناک جوری بود	این مصیبت خانه کم دیدم که معانی شد
لذت رو بر قمار رفتن چه میداند که صفت	هر که در دل حسرت برشته فرکانی شد
از درد دیوار چهار دیوار در راه عشق	یکباره چشمش رفته نامد که طوفانی شد
نامم ام را مچری قاصد زبانی هم گو	تجارتش فروسوده و رفته ثقیل بایانی شد
<p>بایه خشت هر نیم روز دل کلیم همی سخت دیده چون من بی لای خانی</p>	
زان سینه چه حاجت که ره زخم بدین	بایدی بخور و بزل اگر خانه دودین
با این همه تنگی که نصیب این اوست	و انعم که چو از وزی ارباب مهرت
چشم غم آن زلف سیه روز ندارد	از ماتم همسایه درین خانه خیرت
از خفگی منت بجا بره عشق	که بجز ره قافله موج بدرینت
زان غمزه بدل میرسد از ره دیده	صد زخم که در پیشش ریش سیه بدینت
از چرخ چه بینایی اگر بخت نداری	بطلای طفل تقصیر بدینت
زین حرفه که در طبیعت ایام گشته	در باغ جهان سایه اگر هست بدینت
که ببارد و زخمتش بیم چه سازیم	مارا که متاعی بکینه از بیم بدینت
در خاک وطن تخم مرادی نشود	پهلو ده کلیم اینجه هر که بدینت

یار اگر امروز با دوست فردا نیست	کلاه ابرشته کلاه برق خشت
تا تو جادو دل کوفتی از فروغ عاصفت	و بدای داغ روستا ز شمع روست
در کین منبشین اگر خواهی بخار آید دم	خویش را بنما که آن روی نکو صید گشت
انسان بیکرم مردم پر بسا بانی نیم	هم و شاق شعله ام آرا امکا هم گشت
که جلی روزن بود غم خانه ما چون چنان	لیک دایم از صفای سینه ما روست
بسکه قدر کفر خان در دوزخ است	کسل ز رخسارست بندهای غریب گشت
<p>چاره سوز درون از من نمی آید کلیم فکر خود کن کتاب این شش نهان نیست</p>	
در غمی بچکس بی طالع خیر نیست	چرتی دارم که چون قدر چراغ روست
از فنون عشق شبانه یی بچک آوده ام	در برو بوی که آنجا به دست امور است
چون پسند از روی گرم هر کس از جای	دل بنسوزد در آن آفت که بجز سوخت
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد	غیر شمع گشته مارا بختن افروخت
آستین خامه کوتاه دست معنی بس بلند	حیف بیکجا طرد در واسطه موافق در
از شفق هر شامی در جام گردون میکند	تا شود روشن که وقت با ده خوردن روز
شعله مارا به تیغ موم کشن میتوان	که بچک نشسته سنگ مار و دیر در

نقش پانزدهمین بود آنجا که نفس است	هر یک یک نشسته نگار و در صورت
نقطه مارا به تیغ موم کشتن میتوان	نقش این چهره با آن خاک در امر و نیت

با دفترخانه مشرب منه بیرون کلیم	
برزمی هر شام است و روزه سی روز است	

هر قدم لغزینی قوش قدمگاه است	چاه را هم چون تسلیم بویسته مهر است
کشته از افتادگی آن سرفرازی عالم	کاسمان در سایه دیوار کوهان است
از طریق رات خاشاک خطا دارند	هر چه در راه منت از طبع کمر است
کوچه این ره را بر طری میگویم چون تسلیم	سروشت تازه هر کام در راه است
روی مقصودی ندیدم هیچگاه از پرده	سرمه افتاده از چشم اثر آه است
از شکست کار کار مویایی دیده ام	روز بد هرگز نه بپذیرد که بدخواه است
کاشش فخر از غرور خاکساران کم کرد	همت پرواز غفا در پرگاه است

این اتفاق جان و دل آفرین کرد و کلیم	
هر چه دل کاست در این راه دلخواه	

خزانت بچشم و دم جای گیر نیست	مهان خانهای کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او و نفس است	دلبنکی بنقش قدم دلپذیر نیست

در یاد لیم و موجد در بای منت است	نقش که منت بر تن از حسرت
جایی که من فاده ام آنجا که میرسد	از یکسی بدان اگر کم دستگیر نیست
مانشته ام ز آمد و رفت نفس طول	داد بد و بد به چاکم در حسرت
بر دل نهم چو دست کفم بر کعبه شود	سهلت تنگدستی کرد دل نفس نیست
طرز فکر بهج دلی جانیکنند	پیری نیلی مریدی این سپهر نیست
عجب از نهاد سخت دلان منت رفتی	ای خواجه موی کاسه چو موی خمر نیست

مخروم با چشم کلیم از رخت اگر	
کله سته پند در نظرش دهنه تیر نیست	

کردون در آتش حد از جوهر نیست	پرواز من بلند تر از آخر نیست
تسبیح مال جذبه خورشید میرسد	لس را چه حد بین بال و پر نیست
بمال و خاک روز هر باغچه سراسر	نقش قدم براه وفا همسر نیست
جایی که من فاده ام آنجا که میرسد	از یکسی بدان اگر کم دستگیر نیست
سهلش بدان که سکه مردان من است	نقش حصیر فقر که بر پیکر نیست
ساک بفسد از ره تجرید میرسد	در راه عشق رهن من رهن نیست
کردر ره تو نکند از سر چه فایده	خواب دل که صندل درد نیست

زبان تشی که در ته پیم نهاده شود	اشکم بدیده سوخته چون اخترت
از سایه میر اسم از آینه میرم	هر جا دوس بهر دستان محضت
بدنام نفی و زاهد بیخانه ام کلیم	
وز باده روزه دار لب ساعنت	
بای طلب براه تو از کار مانده است	اشکم زبس دویده ز رفتار مانده است
بر دل زبس غبار که درت نشسته است	بچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ از نفس پرید و بفانوش خوش	دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل را تو بردی و غم دل آنچنان بخت	آینه در میان نه و زنگار مانده است
پر سینه چون نمیکند از خون عاشقان	چشم ترا سزا است که بیمار مانده است
خوش معشین آن بر رو کشیده آمد	شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سر رشته هزار موافق ز هم کجاست	ربط روی شمع بر نار مانده است
از زور در غش پیچ خورشید میرم	از باده که چو دست من از کار مانده است
باشد نشان بختی افتادگی کلیم	
آن موده ناکست که در بار مانده است	
این سطره ای چمن که زبری بروی است	هر یک جدا جدا خط مغز ولی قوت

دل در جوانی از پی صد کام میدوید	بری که مت موسم آرام کم بقاست
چشم دگر ز عینک کرم بعاریت	الکون که وقت بسن دیده زماست
صغفم بجاکد اشسته از غم من بود	کاهی که در برابر صد کوه غم بجاست
سامان سازد بر که سرانما کی بود	در کلبه ام که موج طوفان بویاست
هر بی حس که ز قناعت رسد بکام	آری نینب فقر برین کنج از دست
کی میدهر هم بر آن پادشاه حسن	این بخت دون که پست زار نمک است
دستی که دانه ز قناعت بر زلف	انگشت آن بمن به از شهرهاست
خون جاکم کردن اهل طلب بود	قل که اقصی قصه خاص جبار است
غم میخورم بجای غذا چون کم کلیم	
ایست آن غذا که نه محتاج است	
صبح کفکی رشق کم بقا ترست	خون بگر به خنده ز کل پوفا ترست
رسم دهش نیت اهل جهان مجواه	طفله دو دستشان بدست آنست
ماجر از عبادت ناکرده میرم	هر طاعتی که فوت شود پریا ترست
در باغ دهر از خنکهای روزگار	هر جا سموم پیش و ز خوش هوا ترست
بر ساز بخت تا رکنیده است غلگشت	طنبور را ز دست تهی بنوا ترست

نخت بیا بهر سر معراج کویت	از نوب زکیان طربم نارس است
ملت جگر بکوی تو نگرفت قدر یک	آتش ز آب در همه جاکم بهار است
آنجاکه کار تیغ زبان خموشیت	هر کس لب از سوال به بند دگر است
دیدم کلیم قسیر غنی کلمه فقیر ویرانه جنون ز سیه دلگشاست	
دجله اشک ز بهار شوق طغیان کرده است	رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل کمان دارد که پوشیده است از غم را	شمع را فانوس بدارد که پنهان کرده است
زاده از حسن جهان آرای جان میکند	آفتاب ز دوتی که دیوار او گلستان کرده است
منت باران بخت آرد و شبنم میدهد	خزات که خسته را تیر باران کرده است
میشود آخر شکر شسته پدا خوش	بیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا بیل بکل هرگز نکند	آن نظری که چشم با مغیلاک کرده است
ربط سر مانده باد از نغم دیگر	هر کجا دیده است پیوندی نشان کرده است
زلف بزند وی ترا از دلبری خط و ثوبه	کافر بر کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر پر وارختان ارداند کلیم ساز را به کشش کشمیر سامان کرده است	

دلها بیک نگاه ز نظر کان کشند	از یک کشا دیر بلا صد نشان کشند
بی خستیا بر دم انگ چون کنم	خاشاک بیل را شو اند عثمان کشند
میخواست رو سفیدی آماجگاه تو	کو شعله فراق کم استخوان کشند
یک کو کیش رعیت بختم نمیشود	آهیم اگر چه کشتی رفت آسمان کشند
ای منت ناز اگر همه باید بجا کشت	یکبار ساغر از کف ما میتوان کشند
در زلفش ای صبا چه سراغ کم	در شب چه حاجت ز آتش نشان کشند
دایم زمانه در پی نقیض حالت	بپوسته را هنر خوار کاروان کشند
هر رهرو از حقیقت این ره نه آگست	نشان سراغ کعبه ز یک روان کشند
حال کلیم و عیش کو ارای او میرس کو آب خورد در کلویش استخوان کشند	
مارا طبیبان از غم روزی شفا نیست	صد شکر کاب طینت موج دایر نیست
بی جذبه جنون نرسد کس بهیج جا	ساکب براه ماند اگر فی سوار نیست
آینه وار روی دلش جانب ریاست	آنرا که پشت کار به از روی کار نیست
روشنانان حجاب صفت دیده نیست	روزن چه استیاج اگر خانه نیست
آنرا که دل ز منسوب مفسور آب خورد	کشکول فدا و بخر خوب دایر نیست

قطع امید کرده نخواهد نغمه	شاخ شکسته را نظری بهار نیست
دل را که باز آتش شوقی بغم چکار	آینه که اخه جای غبار نیست
مجلس فروز کبر و مسلمان یکش	در سنگ دیو و کعبه بجز یکبار نیست
لوح فرار خویش ز دیوان خود کنم	یعنی مرا بغیر سخن باید کار نیست
در کشتنی که عشق بود باغبان کلیم	
جز آتشیان سوخته بر شاخار نیست	
منم که کرد مال آبروی کار نیست	فرد کی خوان حاصل بهار نیست
دگر به بکسی من بگو که گویند	چو کار شمع همین گوید بر فراز نیست
بجز تخم چو در آبر سفید بار نیست	چه در جبهات که در چشم اسبکبار نیست
هر چه رود دهد آینه وار میسازم	رمانه منفعل از طبع بردبار نیست
بسان سمرمه و خمند بخت و عشق بهم	از و چه شکوه کنم زب روزگار نیست
هنوز کلبه من از متاع بی برکی	جان پرست که صد جغد خانه دار نیست
بسان نای فغان را در آستین دارم	
کلیم نوخه سرایی همنه کار نیست	
زلف تو که طفلان موسی اثب عید است	شامیت که آبتن صد صبح امید است

نارفته با و نامه نوشته فرستم	یعنی که ز سحران تو ام دیده بخت
عاقل سر فرمان کند از خط ساغ	پرست شراب کهن عقل مرید است
من بت بشیار چشم نوندیدم	به هوش ملی با همه در کف و شست
از بس تنم از رفت می در رمضان	انگشت فاتر ز لال شب عید است
ماتنه بکفطره تو میراب محبلی	ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است
سخت کلیم از همه پیوند بریدن	
جبری که بود مشکل از و قطع امید	
جلوه هیچ و خم از نموی که خواهد رفت	تاب این رشته بار یک بد خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد سوخت	از سر مجرم این دو بد خواهد رفت
بکجهان بار شکایت ز وطن خواهد	هر که از کشور هستی بفر خواهد رفت
خار هم در قدم آ که مادر سمرقنت	کل بر سر نشود تا بکجه خواهد رفت
سفر ملک قنای دل اگر خواهی کرد	وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
بکال از سر سد رابطه ناز و نیاز	دو و شمع از سر پروانه بد خواهد رفت
کر چنین شعله کند کینه باران وطن	چون شمر در سحرم عمر بر خواهد رفت
چرخ با صافه لان بسکه به طلب است	رشته کرباره شود آب که خواهد رفت

کوش بر کوبه ام افکن سخن از زل	آب خواهند وارزیده بد زلف
کر بشیر دهناب نفخون کلیم	
جوهر آتخ بر دین میجو شرف	
بکای خواهش مستجاب	چو ماهی دانه در دام مانت
بچشم خاک بازی در حقیقت	که کاغذ قدردان تو مانت
بدست مانعند دامنش	کفشانه نزار او را خانت
دل آگاه می باید دعا کند	که ایکل خط بی نام خدانت
درین محنت سرای تنگ عرصه	از ان مشیت نقش پاک خدانت
خود بار کراخی فی مانت	که آهن نری آهن ربانت
سرکامیده ام از بار سودا	جو موی کاسه از زانو خدانت
شب آینه کو مهاب باشد	
کلیم از می گذشتن کار مانت	
دل کار خود بطالع ساز واکدانت	شمع خستیا رویش بیا و صباکدانت
بماند کان مبارکه کفر طغیت است	رهرو اگر نشان قدم را بجاکدانت
کلر انکفته در چمن حله کس ندید	تا غنچه خنده را بلب بار واکدانت

در این کتاب
از کتب
مستوفی
است

خونم ریس برشته مهر و دانه	رنگش زلفت هر که بکف این چاکدانت
خاکش آب سل سزنت از پی سکون	روزی که دهر غلگده ام را بناکدانت
نقش پیش چو خامه سید ز سوز دل	سرم شستنیاق نوهر جا که سرکدانت
از هر کوه برق بلا در روز بدنت	
باید کلیم بخت سیه را بجاکدانت	
دروشنی در خانه معصومیت	نیت بکوب برانه کان پروریت
بیکه بر بنم نشط پاکویت	قطره خون در رک طنبوریت
دل ز مهر کلر خان پر دایم	در بهشت خاطر ماحوریت
عمر پروانه او بوده ام	در چراغ آشنایی نوریت
تا تو باشی رو بخورند آوژ	اینقدر هم چشم روزن بگوریت
بس دگر کون گشت احوال جهان	عکری در خاطر مخموریت
در نظر دارم لب را رویت	چون تو ام کف چشم شوریت
میکنم قطع امید از تیغ او	رخم اگر در یازگی ناسوریت
برده بر عالم چه می پوشی کلیم	
شمع در خانوس هم مستوریت	

بزم تیغ جفا مرهم عتاب چو آست	نمک بروی نمک بر دل کباب چو آست
ملک نشسته لبان قطره را شمرده است	بعاشقان کرم انگ بچای چو آست
عام نسل بزرگان اگر نکو باشد	ز بحر راده تنگظرفی جباب چو آست
رذوق فرفر و فنا بچهره چو آست	که چند معکف منزل خواب چو آست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال	مگر همیشه در آغوش چو آست
چو شمع عمر طبعی شبت عاشق را	بقفل سوختن لب بر آفتاب چو آست
براه توفیق که بر هم گشت سالک را	شکسته پای نو دایم دلا بجا چو آست
کز کمر و زین باشد شراب غفلت را	دلت بر آتش حرص ایستد رکاب چو آست
<p>کلمه مرغ دل بال و پر شکسته است همیشه در نفس از جگر عتاب چو آست</p>	
کر آه و فغان داری در ملک عشق تابست	بدین شادمانی چون خنده حاسبت
چشم بجز عاشق گرفته است سهل است	چیزی که میتوان خاست از دستان است
دشمن ز تنگ خصمی آسودیکه ندان	ما بخت دشمن است در آرزوی خواست
چون در سر اندازی سرمایه تعلقی	آتش که آتش افند در خانه است
که بخرچ بد نکرد دجنت کی نبون است	روزم اگر بیاهست تغصیر است

مخت چو گشت عادت جو ز ملک چو آست	چون تن بند دادی بخر موج است
تو پادشاه حسن شمار بوسه بر ما	زیرا که عیب شاهان از تن است
بیا رمت خضر آب بفا بک نیست	آبی که خوشکوار است از چشمه است
<p>نادانی تغافل به کام برده است نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است</p>	
تا بنام من زبان خامه است گردیده است	از نیکم میرو و دیرون لب بالیده است
بر هوای افکند مردم کلاهی از جا	قطره زین شادی که دریا حال او پر است
من که باشم که چون بقدر یاد آورد	نه از رنگ سبب معنی بخود پیچیده است
ما گشت دجیمه خلق ترا دیده است صبح	بر جهان و در سگاه نیک خود خندیده است
سایه ام را عاری آید که افتد برین	آفتاب التفات تا بن تابیده است
از تفاخر آبخان سر را بگردون آید	کاسمان از ناخن ماه نوش خاریده است
دیده که از خاک پایت خواست قدری	یک صفایان سرمه کلک است بخندیده است
تا شود خط مشکینت بچشم جا گرفت	مردمک چون خط باطل بر باطن دیده است
کی بود یارب که یابم دولت با بوس نو	همچو نام خود که پای خامه است بوسیده است
در فرافت جان غم فرسوده دارد کلیم	که بیای قاصد نقاش ادب و زبانه است

دشمن ز از کنا و می کشان بگو گرفت	پرده که کار ما برداشت خود بود گرفت
بزم عزت روشنبای از کجا پیدا کند	کاش می رفت و جایش دوزخا کو گرفت
بیکش کردن و کل غنچه شد بار دیگر	بیک از نرم جلات و پیش رو گرفت
در بهاران جایت کس نمی افتد بیاض	بیشتر از سهره می باید کنا جو گرفت
هند و انداز اوج جاد کشته از تنجانه	خال جاد که شمشیر چشم تو خوش بگو گرفت
او که از لطف سایه خویشین رزم میکند	بایسته روزی چون هر که نخواهد گرفت
خسته بیارت در دار انقادی غولیک	آن شفا باید که کار در دار و در گرفت
<p>بیکه کردم که برام من شد آن خوشی کلیم</p> <p>طفل اشکم از دیدن عاقبت آه گرفت</p>	
ای دل دویدن از پی هر پوفاست	که تو هنوز سیر گشتی مرا بس است
خواهی بیدیده تا بکی آن خاک کشید	ای ساده لوح که رفتی تو بس است
فیض دم بسج بد لرزان که از	آمد طبیب مرگ تلاش دو بس است
ای دل موج اشک بیاهی بر خشم	صیقل مزین که آینه ام را جلست
رهزن بیت تا بنوانی جریده رو	سلامان راه عشق همین خار بست
قد میکند و لیک فرو میرود بجاک	آری نهال بخت مرا این غما بست

منت ز خضر با همه کوری نمی کشم	در کف ز استقامت طبعم عصبست
نرکان لبست چشم تو ما را چه میکند	دار و هزار عاشق رو بر قهاست
<p>زین پشتر تلاش جدایی مکن کلیم</p> <p>در قرب چون تو او نشدی این است</p>	
در صد زخم جفایان مژه بردل ببارت	مژه زان ناوک کج گشت در دست اندارت
چشم پوشیده ز ما بر رخ دل دوخته است	که حجاب از نظرش بسته بدربار است
هر که خود بین و خود آرا از منبری بهره است	مجموع طاووس کس بر زین دم پرواز است
سر تو جبر ز زنجیر شود معلومت	صد دمان نغمه سر بایند و یک آواز است
یک سرو کردن از خاک مذلت ناله	بهر هر که ز انبای زمان میبار است
دخلی بجاند غیسر خجالت شری	تیر کج باعث رسوایی تر اندارت
طوطی آنروز که متعار بخون ز کین کرد	گشت روشن که چه روزی منبر پرواز است
دیده بکش که هم امروز بود روز خوا	زنگ آینه سر ایاقن غماز است
در وفا طایر تصویر توان کف مرا	بسته بچشم دایم و بالم بار است
<p>چون دل مرده شود زنده ز ما نرسخن</p> <p>این که گزیده کلیم از صد فاعجاز است</p>	

دنب کل خوشید به امان گشت	آینه دل روشن از ان لبت
ز نهار مکر نشوی در نظر خلق	اکثت غماه همین اول است
بمال حوادث توانم که بشم	چون نقش قدم خانه من بر سر است
یک چشمزدن زو نتوان جدا شد	کوی مکش عاشق آن چشم نیست
چون شعله شمع کشته است ز بهم آه	بر راستی این سخنم نفع کو است
بیار در لوق کوی بامداد بشم	پرواز بیال دکری در پر کاست
در چشمم ترم طالت جگر بار کنوده	هر جا که بر چشمه بود قافله کاست
از نوز جگر بهره نداریم و کونه	تا نیر قبا نیست که بر قات است
کردید مفیدت کلیم از اثر شک در مرک اثر جامه آهم چه نیست	
آن حسید چشمه فکر مدارانکرده است	کو سر بریده دشته زیبا و انکرده است
امروز در بستی اکبری نطقه	هرگز گیریم وعده بغدا انکرده است
دور روز کار خاک کل آدت و بس	خاکی که عشق ادب بر ما انکرده است
ما راه برده است فرا بی بخانه ام	بکسیل روی بخت صحر انکرده است
زاهد که بزنده است دست از عهشای	دارد دکان که نمک به دنیا انکرده است

بی برکی نهال محب به پن که دل	از نخل آه سایه نمنا نکرده است
ساک اگر کبوی تعلق در آمده	چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است
دل برده از کلیم در آن لفظ رو بود دزدی که شخته او را پیدا نکرده است	
ز نیک سر زده فرکان او بد گشت	حدیث شوخی و بی باکیش هر جا رفت
چگونه خاطر جمع از خلک طمع دآم	درین زمانه که جمعیت از نریا رفت
بدامن آمد و آسود پفراری انگ	دگر چه شور کند سیل چون بهر آفت
متاع انگ اگر چه بجا که یکسان شد	بپاد قات او کار نامه به لاف رفت
کسی ثبات قدم در محبت دارد	که همچو سایه ات از جلوه تو ارجار رفت
دوبال طایر بر غنای هر دو پنجه	ز کف چو لنگر رطل کران مهیار رفت
رین اشکم معور شد با بانها	ز سیل کریم من شده با بهر آفت
بخرخ قاصدای روانه ساز کلیم اگر علاج تو از خاطر میساخت	
دل بزیب زینت کتی هنر پرور است	غیر نقش بویا بر خوشین زبور است
نادلم در کج غم بر حال زار دل خوش	هفتین بر زخم من مرهم ز خاکشور است

کاروانها با غرت لبه بربنا کسان	زنگ بر دهم سپهر از گردن اشرار
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم	زانکه مرهم سچک بر روزن مجرب است
نور بخنی حاصل دریا ز کوه برود	جود بر بخت بد و بر گردن اشرار
صاحب انصاف باشد نظر بر نقص	از سخن سخی خرابی طرفی بهتر بود
آبرودارم زمین عشق هر جا بروم	بر رخ پروانه کس در هیچ برنی در
چشم می بندیم از جایی که باید لب دل	وام شیطان تعلق طرفی از ما در
صید معنی را کلیم از رشته پرتاب فکر	
هیچ صیاد سخن از بند محکمه نیست	
نوبه کردی منی از چشم تان افاده است	تا که ارم از غران آتش بجای افاده است
دست ناخن بشکند که بر در عشق قفل	که نهین بر پنج چنین بهلوان افاده است
شیشه کی باشد که در پشت دلی خالی کند	سکوه دارد که ساقی سرگران افاده است
دزد با نهان گفتگو کم کرده راه از ترکی	هر کجا حرفی از تخم در میان افاده است
کاهش غیرت ز نو بار بیکر دارد مرا	بر زبانها تا حدیث آن میان افاده است
تا چه خواهد بر سرم آورد کین باغبان	از کلم آتش بجای آشیان افاده است
حاصل دنیا بچشم خون در آید جالب	اشک آنجا کاروان در کاروان افاده است

بهر چه در این عالم
بهر چه در این دنیا
بهر چه در این جهان
بهر چه در این کائنات
بهر چه در این عالم
بهر چه در این دنیا
بهر چه در این جهان
بهر چه در این کائنات

شد کلیم

شد کلیم آواره اش از صبح عالم کبر تر	تا چون صبح کاهای از زبان افاده است
هر چه که خوش ترنگ از تره ما کم نیست	ایقدر آب نرا و ار کل آدم نیست
بست فطرت هوش کوشه عزلت نکند	تا که بر سر ره نیست دلش فرم نیست
بظاره پریشان و خواهم از د	شانه از صحت زلف تو چو ادرام نیست
جود مستان همه در گردن خود میگرد	دختر ز بچو اندر دی او آدم نیست
همه آخرت لعل لب او پنهانند	سنگ بر سینه زان کیت که خون نیست
نام او در همه دوری پربا نهاده	روشن است ز می شدت جام ابرم نیست
بی رخت تنگدی بسکه جهان را گرفت	در چمن عرصه کنجایش بکشیم نیست
بسکه دلهای غریزان بفاق از گشت	هر کجا نرم شود روی دو کس با هم نیست
چشم داغ تو بسی شور فاده است کلیم	
چون باشد که بغیر از نمکش مرهم نیست	
مخرب بر خد را ز منی سرشار نیست	سنگ بکند یزدان ان شیشه که در بار نیست
آسمان شتری جنس هنر را کردید	که دکان سو ختم کردی بازار نیست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردام	نفل دیگر ز حیا بر لب اظهار نیست

کره کریم بیج از کلام و دانش شود	نخل با کاسیم عقد غنیمت
نغمه بکفش خوش که تلافی نکند	بخت بد که چه بخواهت خبر داشت
که در از چهره من پاک بسیلی سازد	آنکه در بکشی عشق تو غمخوار نیست
از دل روشنم امر اردو عالم بدست	جفا دین آینه کار این دیوانست
و خل بجا همه جا در خشم می آید	این کس لازم خبری کفایت
نسکوه از اختطایع نتوان کرد کلیم	
زینت بخت و کل تارک اقبال است	
نغمه خلد کدای بهار کشمیر است	شکفتگی گل و خار بهار گنیز است
لب پاله ز تنجال رنگ بسوزد	که نشا و نفلاب جو بهار گنیز است
اگر چه مایه دلنیکیت قافه مرد	غنان هوش بدست چار گنیز است
بر برینیه ابر آسمان جهان کم شد	که پای تابشش افکار گنیز است
بقای بزمه اش از عمر سر و سبک زد	خضر و خیمه خویش آسار گنیز است
بدیده خاصیت تو تیار دهد لیکن	بچشم آنچه نیاید غبار گنیز است
براه جاده نتوان شناخت از عدل	چه آهبات که بر روی کار گنیز است
پیام عالم بالا که گوش نشنیده است	زانه ایت که با آبشار گنیز است

که نشن

که نشن از لب ساقی کلهزار کلیم	خشب چو توبه بی در بهار گنیز است
دایم کله چرخ دلاورد زبان صفت	که ناوک جوری رسد جرم چکان
بی باکی آن غنچه خنجر زار است	که تر تیر سپرند که نقصیر نشان صفت
که خاک نشان ملک بر نباشند	بر چرخ پس این جاده کاکشان صفت
از خویش جان را ز غم عشق نهان کن	کاکه نود لب که تراود زبان صفت
کونه اثر ربط سیرین با کراوست	این کوه غنیم بدل از ان پویان صفت
آن خال که در کج لب کوده فروکش	که کوزه نشین است سپاه دل و جان صفت
هر ذره اگر کم طلب نیست درین راه	در بادیه کشتنکی ریک روان صفت
در پری اگر باشد امید نشکفتن	دایم کوه قبضه را بروی چکان صفت
پرون نکشم بار گل اشک ندانم	تا یافته ام قاعده راه روان صفت
گرم کلیم آگهی از غمزد کارد	
با عقل بک آرزوی طل کوران	
اگر هستی مانام و نه نشانی است	در آسمان کاش استخوانی است
و مال اختر بخت نمیشود زایل	چشمع دایم در طالع زبانی است

از ارم در دست دلی آید
 این که طبع از عالم آید
 بر دماغ از آفت سیل آید
 امید با این است بر دلی آید
 خوش آمد دل بسبب زبان آید
 از نشن زلف می خوش آید
 زینت بختی خوش آید
 در شکی نیست که آید
 دست ارشاد زینت آید
 زینت بیان شکر و بهار آید
 این که به طره و سپهر آید
 جان شب و شب آید
 عمر هم حرف از آید
 نایب هم که هر دو آید
 نه بختی است از طبع آید
 به به چوین است آید
 با خانه جاب بود با دل هم
 جابر که عسکرت مدی است

نوی زبانی ما را حرف نبی	بداد با بس اید و دست ما زبانی است
نتی زلفت جگریت انگ ما هرگز	همیشه قافله را بر کاروانی است
کمی که مایل خونریز ماست می فهمیم	میان دل و در کان اودن می هست
سجود خاک درت با سر بریده خوش	که هیچ باک نباشد که بسببی هست
رو و میر چمن برق پشته ز سحاب	مگر بشاخ گل می تازه آشنایی هست
بدستهای دور لغش کمان جلف	دلا به بین که بیاروی ما کمانی هست
<p>کلمه دل بهین قرب بهوصال منه چونند که در پس دیوار کلماتی نیست</p>	
آن در ده استخوان نیک نیست	معا رکین بنای تن نیست
آمر و زجراغ اهل فخرم	چون فانوسم دو پر نیست
نشد حدیث آشنایی	هر کس که بخویش در پنج نیست
لعل لب او بکین نیک نیست	افس که جای نام من نیست
ما را ز کف خستیار رفته	خواب بدیت با دوز نیست
از جور تو ما جو انخیزد	اینجا است که زخم را دهن نیست
دو دیم بکفن زمانه	ما را آرام در وطن نیست

در این کتاب
در این کتاب

در این کتاب

در سر بانی کلیم دارد	آن آسایش که در کف نیست
در شراب محبت اجابت هر غفلت است	مگر بچاه افند کسی بهر زرد ام محبت است
مگر آینه اند آنها که اهل غلغله	خلوتی کابنای حبسی کجند آنجا کثرت
با وجود ما توانی بر کس بهار داد	شوق خونریز پیش از آرزوی صحت
میرساند خوشه اش خود را با بر از شوقی	مزرع امید ما از بسکه عاشق آفت
در غفلت که دارد پیش و پس را خط	پیش رفتن پردلی با پس نهادن جرات
پیش ما غشینه کردن کج کند دانی	بغی از کبرنده بر بخنده جای است
ز نور آینه دل روشنی باشد نیکس	خانه تاریک را شمع بیار صد نور نیست
بوی خون باید نشید آنکه قدم در راه	نیت سودی با سفر در راه اگر نیست
<p>قدت از برای کمان شد کشته خوش کن کلیم از پی خوابان دویدن با عصبانی نیست</p>	
هستوز طره او تا که نیامده است	زنج و ناب رک جان جری نیامده است
با عقاد سمرین را بان میان سپار	که مورد خازن تنگ نگر نیامده است
همه حکایت زربین کیا فسانه شمار	کیا به مرد می از خاک بر نیامده است

بوی جان بختی که قدم در راه
نیت سودی با سفر در راه اگر نیست

بجوده کاه تو هر دل که رفت از خودت	در کسی بوطن زین سفر نیامده است
و عاز عالم بالا همین خبر آورد	که نیرماله یکی کار گرفته است
چرا بگردنبا کوش تو غیب کرد	اگر زبای کورشته بر نیامده است
تمام کیت بعالم سپین که با این فیض	سحر شمع مبارک اثر نیامده است
رخور ما در ایام ترش رویشین	خیال کن که زبشت پدر نیامده است
برشوه داده پروبال خود خدک ترا	بچشم دایم تو مرغی که در نیامده است
چگونه غیش پر دره بخاطر تو کلیم	
این خواب جو بار در گریه نیامده است	
مخل امید ز بار افشاده است	با غم از چشم بهار افشاده است
بجاست همان درد دلم	نفسم که بشمار افشاده است
گر به زین تخم که بر سینه فتاند	ناله با آبله دار افشاده است
بود بر سر کشیم سر کوپه	جف دستم که ز کار افشاده است
در درادر خور طاقت ندهند	شعله در جان شرار افشاده است
در دکانم ز کادی چو گیت	کرد بر روی غبار افشاده است
اضطراب کنش از دل است	باز چشمش بشکار افشاده است

چشم زین تخم که بر سینه فتاند
بود بر سر کشیم سر کوپه

حسن تو با همه بی پروا است	در بی خون بهار افشاده است
همه جا آه کلیم از بی ادب است	
اگر در بنال سوار افشاده است	
از کمی تری جنس سخن خایست	تخته کوان قیمت جوش خرد است
دست قضا بچشم شمع در چرخ شد	کل سری بر بند کن غم دنا است
کاهی خاشاک بل کاخ شمع شعله ام	ساکن بکر صلاک اطوار است
خاطر روشن دلان خم خفا میخورد	صیقل آینه خرم هم زنگار است
بست و بلند سخن تابع احوال است	ناله کج نفس نغمه کلزار است
غمزه اوست ناز نرگس او ناتوان	غیر رنارست بر سر بهار است
عاشق دلباخته پاک ندارد کلیم	
نگه کنم کو بیار شیشه چو دربار است	
در مزعج بستم از نشو و غایت	از کوه من آب اکوت هویت
چون کج نرود آنکه زمینجا نه بر آید	این کج رو نیها کنه آن غایت
چون شمع هر جا که گذارد نشنیم	با هیچکس گفت و شنو بر سر جایت
هر چند که مرغان تو بر کشته ز عاشق	آنست که روی بخش جانب است

چشم زین تخم که بر سینه فتاند
بود بر سر کشیم سر کوپه

صد بار اگر من بخت بیازار کنند
آمینش اینای زمان عین لغت
شادی و غم عشق هر گشت بنیدم
بی قطع تعلق عشق است این همه عشت
چون خواهد کس بر سر من نام نهاد
هر جا قدم صلیح رسیده است صفت
خار و کحل اولاین هر بی سرو پایست
سرمان بریده است از مسجد بردار

میکوش کلیم از ده فیض سخن وی
اینجا است که ابرام خند عجب گذشت

سر خوش از می چونیم موج هواست
زور بازوی توانا بیم از نقص
با گل روی تو دعوائی بگو بی خورشید
موج سان بر سر هر قطره می ببلورم
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند
اینقدر فرق میان خط یک کاپست
ابر را خود چکنم قطره باران است
باده در طبع من آبست که در شربت
بر طرف چون کند زلف تو جانبست
چه توان که دمس طبع مرا اگر است
چون نسازد بی پای همه بگزینم
سر نوشت همه که از قلم تقدیر است

بقی نطق پیش ہمہ خواندیم کلیم
از مودیم خوشیت که خوش تر است

از من غبار بکه بد لها نشسته . بر روی عکس من در آینه بسته است

از بنده ز سیر و مکان شک نیست
خاست آنکه تا همه جا مهری کند
روندان فریفته ز کد و بوفیه
دشمنی طلبی بستم کنه از جانب منت
بر تو حسن اراده خود کس سوار است

ز آهیم ترسد آنکه دلم را شکسته است
نقش قدم بخاک از آن روز بسته است
آینه دل به سجده جالی نه بسته است
نامم اگر ز خاطر احباب بسته است
در دست خنجر عیان گشته است

کار کلیم که غنفت بجان رسید
ما صبح بآب دیده از دوت نشست

منهم که تنگدلی باغ دلکش می منت
رسیده مهری بخت و از کون جایی
بدشگیری افلاکم است یا جی منت
بهاک و خون کشدم هر جا که سر زده
چنین که دیدن وضع زمانه بجا منت
عجب در عرف شرم فخرها منت
هر جا که رود دیده می ردم جسم
ز سکه موج غم در میان گرفته کلام

بدستم آید جام جهان غای منت
که هر که خاک رهم بود غار پای منت
چنین که شیوه افناد کی عصای منت
هر آن نهال که بالا کند بلای منت
بریده هر چه غبارت نونای منت
ز بسکه منفصل از درد بد وای منت
ز آنکس یکسر زنجیر او بیای منت
زمن کناره کند هر که آشنای منت

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

الميزان

دولت کلیم جو دار و مدار گذشت
 و در آینه زنت کن حسن

علاج عاشق و کبریا سبب است	بچشم سگدلان غنچه کم زبکان است
راستخوان نهیدان اگر بخورد دود	دلیل را هر داند کس برین بیان است
زهر بن زهری نیست به نقش حصیر	برای سرسپری بهتر از کربان است
حدیث تلخ از آن لب بردن نمی آید	که شور طوفان در طبع آبجوان است
به در حسن تو کل از نظر جهان افتاد	که چشم رخنه دیوار بر کنان نیست
ز راه بر خط عشق این عجب دارم	که یل ربک روانش بفرط طوفان است
مرا صحبت مینای باده شد روشن	که راز هر که تکلف کنت نهان است
حیات هم بر آید چو زرق خورده شود	چه نعمت که در کام بردند آن است
رناید امن بر هم خور مجتنبان	میان شعله و شمع احتیاط جهان است
یکت خانه زنجیر خانه دسب	درین دو خانه فراغت نصیب جهان است
چگونه پای بد امان عاقبت پی	
کلیم آبله تا که فراخ دامان نیست	
دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه است	شمع محفل را گناه نیست که بر دانه است
دیدم باعث شد اگر دیرانه ام را آب	از زلف دل بود آن آتش که مار آخانه است
طرداش آن آتش رخسار تابی بافت	کز حدیث زلف او کفن زبان است

لا اله الا الله از غافل و کل سبب	آتش رحمتی نکرد اما دل بکانه خست
نیست از سوز درون با صفای طبع	دل سپید لبیکه آتش اندرین بر آینه خست
من که همچون ساقی بریزم آب از سرکه	از که میترسم که باید بی لب بهانه خست
تا نشاند سوزش پروانه را شمع آید	لیک آتش نند بود و عاشق دیوانه خست
تا ز دل آهی کشیدم همه دلهام در لر	با دیوار آتش بکانه چندین خانه خست
رفته بودم تا از آن پرجم و اسوزم کلیم	
بازم آن تاب کمر داند جلوه متاخر خست	
روزی طلب کن تو چه دانی که آن گنج	نیز از چه افکنی چو دانی نشان گنج
در کوی عشق باش مقصد سبب شود	پروانه را بیاباغ جهان آستان گنج
مند نشین بزم جهان بی تکلیف	کام که نشد که صد کد ام آستان گنج
صد بار دل بهر بی زلف تا کمر	رفت و نشان بناف که سوی بیان گنج
هر کس بخوف و صوت کوف از کوکام	ای روزگار نیست این بزبان گنج
عمری دلم که مسفری کرد با نرسک	اگر نشد که منزل این کاروان گنج
در وادی که یل فاسق استون کند	از استخوان سوخته ما نشان گنج
مسبب آرزو بهوای تو بر نشد	ای طایر مرا در آستان گنج

صیاد آرزو بهوای تو بر شد	ای طایر مرا در آتشیان گجاست
هر کس شاخت قدر مرا قیمتم شکست	کوهرش منم بفرستی در جهان گجاست
اشب که بارت بود در برت کلیم	
لب بر لبش گذار و بهین آن نان گجاست	
در کوره غم سوختم مایه کاست	آتش به از آبت در آن کوزه کاست
بی مصلحت سانی این دور نباشد	که کرم به نشسته است و کوزه جاست
آب جهان پیش رسد کوشش را	وامی شود در ره ان صید که راست
دل را چه تفاوت کند از لطف تو شکم	کم حوصله خود پیشتر از باده کاست
در راه فنا فایده ان اهل جهان را	دین ماندن دنیا به کوزه کاست
اندر خود کس زبیده آید بجایی	این غسل بر او نیست که در خانه کاست
سلطان من نبود و در دنیا هم	محبوبی شمع این همه از پر تو شاست
که صلف دامت و کرم صلف زنجیر	سر صلف بغیر از من دیوانه کاست
در جیل اسیران تو هر چند که بایست	
خونم کلیم از تو بر سیدن بایست	
خالت از تنگی جانم بکنج دمنست	چکند ساخته با کوشه خود چون طنست

در کوزه کاست
در خانه کاست
در دنیا کاست
در جیل کاست
در کوشه کاست
در تنگی کاست

بیتی بایه خواص شکونست مرا	پرز بوسف بود آنچه که در راکست
چند در خانه اش آتش فدا پر تو نو	دین سبب آینه در زکریا ی طنست
از خونم بوی عقل دلالت میکند	کم شدن بهتر از آن ره که در آن راست
روز مختصر ز شهیدان که نشانه طلبند	لشته تیغ تو آنست که خونین کفن است
بکر معنی را مشاطه سخن فغانست	ناخن دخل بجاشانه زلف سخن است
حسن و عشق از نشان نیست جدا بی گز	اینقدر هست که آن بوسف داین پر
چونک ماری در خانه شکم نیست	دیده ام تاجر کان ملک آن دمنست
کرمی آفرنده در عکس سخن باش کلیم	
سخن تازه مکر کم ز شراب کهنست	
صبر از دمنست حوصله تنگ آمده است	ناله راز دلت نیز تنگ آمده است
شره ات آفت جان طرز نگاهت خوشتر	بسته آن غمزه دو نیمه و یکجمله آمده است
بد کمانی دلم زان صف ترکان داند	که با سلام شکستی ز فوکنک آمده است
دامن از دامن صحراست درو کی بکند	در سر و کوی تو پای که تنگ آمده است
نیست چون جامه ارباب چون جاک بر آ	تم از پیر من پوست به تنگ آمده است
چه قارست که در کوی تیان می بارند	هر که بار آمده در باخته رنگ آمده است

مشبه گاه در کار حسنه با حسنه
در کوزه کاست
در خانه کاست
در دنیا کاست
در جیل کاست
در کوشه کاست
در تنگی کاست

در کوزه کاست
در خانه کاست
در دنیا کاست
در جیل کاست
در کوشه کاست
در تنگی کاست
در کوزه کاست
در خانه کاست
در دنیا کاست
در جیل کاست
در کوشه کاست
در تنگی کاست

عیب آن زلف رسانیت که در دهن	هر که دهنی زده آن طره بچک آمده است
از ده تا نخل تنهای مرا قطع کند	بسته من باشد و ز پشت نهنگ آمده است
در دل برخ هر گشت بایم کلیم	
ای صبا عکس که بر آینه رنگ آمده است	
پاس و فاداشتم بی اثر افتاده است	آفت اوقات بود خوب بر افتاده است
شکوه ام از دهریت داور انبای او	در همه ملک این پدر بد پسر افتاده است
از سر نو قسمتی باز نخواهند کرد	خار بهایم رسد کل پسر افتاده است
بیکه درین سنگنا چشم و دلم تنگ شد	دیده ام از کفر خان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خورد غم	تیر نهنگند غم کار کمر افتاده است
کرمی احباب را دیده و سنجیده ام	سروی ایام از آن کرم تر افتاده است
دشمنه گوهر شده است جادو سر بهر	در ره سودای او بیکه سر افتاده است
ظاهر و باطن کلیم همچو جابجاست	
صد بار از کار ما برده بر افتاده است	
نام ترا شنیدم چون آرزوی جان	بر لب مقام دار چون در لب ستان
بکمرغ فارغ البال در اینچنین دیدم	در قید دام الکرمیت در بند آشیان

شوخی الف قد من هر که گمان کشیدی	بنداشتم خدنگی در خانه کجاست
دل شد هزار باره ناله هزار دستان	این خود ز غصه عشق آغاز داشت
در باغ آفرینش با بخت شعله دایم	در چار فصل ما را قمت همین خواست
از دست و پا زد و نه کاری نمیکشاید	با بر نیاید از کل دهنم بر بهانست
آهی که بی شریکت از دل بلب نیاید	هر جا که باشد این کرم و همراه داشت
کو در بلای غربت آواره وطن را	چیزی به از وطن است کهنوب داشت
غم را کلیم شادی را بخت خفته است	
بیکسره دزد خوشدل از خواب رفته است	
چشم پوشیدن رنگ بد چو باغ دیده است	روشنی دلوار نور دیده پوشیده است
با که کردون ساز کاری کرد تا با کند	بر مراد وانه هر که گشت با کردیده است
سرور ادانی چو آزاو میکوشید	زانکه دامن غلق زین چمن چیده است
کوفت شکست از پر چمن صیادت	صید از ذوق کوفتاری بخود بالیده است
که بعضی امیر و در سر بدر نیامد	سل راه بود و بجز از انگ من بریده است
جامه لایق باین دستار عیانی بود	بر سر هر کس سودای چون بچیده است
چشم خود را بایدش دادن به مردم	هر که خود را لایق بالایش دیده است

با چنین همت که جانتی بجا نمیکند	جرقی دارم که آن لب خنده چون دیده
دیده دارم که ویران گشته از یکقطره	خانه چشم تو گویی از کل نم دیده است
دیده بد جان از زخم میرسد کلم	
چشم داغ من ز مرهم آنچنان نرسیده است	
بای یکپشت از سری کاید بسیار است	زخم مرهم گیر از و چاک که برسان است
از جهان بی بهره را بنود و نماز	روز کوتاه از برای روزه داران است
آب خود دارد این چاروبه در آفتاب	آستان و رخت از رفتن برکان بهتر است
کو درین میخانه از پنداد دوران چون	دل ز خون لبریز باشد چهره خندان
دارم از خرابی همت را که در راه	جای مرغان دیده را خوار مینماید
بر سیه بختان بود داغ و غارت	شب چو تاریک از بهر چراغان بهتر است
وقت رفتن دل از آن برداشتن	لونه ویرانه از ملک سلیمان بهتر است
سخت پدید است با رفاط بدین	سیر کل از رخت دیوارستان بهتر است
ماتوان دل خوش باین کردن که در	خانه ویران بر سر ایوان سامان بهتر است
نیت جز آنکه کلف زینت روشندان	که لبکشتن اطلال است آینه عریان
از حیات جاودان خضر نژاد دل	نشسته مردن در کنار آبجوان بهتر است

هر کجا نیست تو تر ربط چنان	دل که شسته در زلف بر زبان
منم که داغ بلا کشتی بنام منت	کل شکفته من طلقای دامن
چنان ملک که توان لب خون با حق از آن	طاعتی که با شوخ خوشتر است
قلم نمیکند نامرات عبود	زبان ملک تو پیرا چون ز نام
را بدام حوادث نه عرض کم شبیه	که ام دانه بغیر از کوه بد نام
چنان بجز صله ممتازم از قبح نشان	که در دانه خم افکند قف جام منت
غرض ز اشک فغانی که فرو نشیند	که کوبه در غم او در صبح و شام
چونیت بهره ام از کام دل همان کرم	که هر چه صید مراد است جمله ز کام
هسته سلف زلف است در خاطر	که با کمال جنون ربط با کلام منت
که ورت من از اینای دهر کیم	
تمام کلفتم از بخت تا تمام منت	
چاره خاموشی بود دهر جاسخ در کار	تیر را شک از بودن جز زبان تیر منت
که بخلق الفت نمیکرم گناه از من	طینت اینای دهر از خاک دانگ منت
خاری و غرت ویرین محبت مرا یکسان بود	آستان و مندی در خانه رنج منت

اگرستی که باشد نازستان زین ناز	خون بود که هر که دارد طفلان نیست
خواب راحت روزی عاشق در آغوش	جای آسایش غیر از سایه شمشیر نیست
بکھوادار از خفاش بر جانم انداخته	یک کشتن خمار را یکبار انگیز نیست
عاشق و معشوق بی آمیزش هم قصه	شاهد این مدعی به ارکان و غیر نیست
کار فردا با کرمی دان که او از سوز	عذر را نشود که بدتر از نقصیت

بازبان شمع باشد بازبان من کلیم	آن زبانی کاشنای نیکو نقد نیست
--------------------------------	-------------------------------

کرده است تیغ از خنجرم ابتدای	ایست ابتدا چه بود آنها می شمع
ای از ازل بقامت شمشیر نیست	همچون غلاف آمد چنان بی شمع
آید ز بحر لطف الهی بدر کمت	چون موج سوی ساحل فیض آید کما
بر دوش بادیر کند همچو بوی گل	در کفن جهان خبر غمزدای شمع
سره که همچو غنچه شکفته چیده اند	منت کلیت از چرخ لکشی شمع
بر آب کس نمانند دست قدرت	دایم بر آب تیغ که از دنیای شمع
سوفار را چون غنچه دران پر زبان شود	در عرصه نبرد ز شوق صلا می شمع
مردان کار همچو نی نر یک یک	یا کرده منتهی و نه مکر از برای شمع

ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ	از لب کند برای دلبران دعای فتح
تیغ و سنان بجا نره رشک پیر	کو با هزار دیده به بند لقای فتح
کند از رزم شاهجهان بادشاهرا	آن عیلم کلیم که دارم نوای فتح
کاهی از خاک درت مهمم بر خیم مایه بند	اینچنین کند از مار یا ز مار گن مایه بند
حفظ بی برگی به از سامان کن از کاسته	خانه از آبیای چون خالی شود در راه بند
زنگ با چون مرغ دخی زود از رو پیر	ساقی از کجور و مار از کج بر سیاه بند
در کین مثنی اگر خواهی شکار ایدام	خونش را بناد پای آهوی صحرای بند
تا رهای زلف را ای شوخ بر کوه مسج	رشته بر آن دست کل از کج جانه بند
حرف با صرزد بکونا که درت ناورد	باد که خواهی که صاف آید سر بنای بند
نشدیده است نشان بنده دین از خان	چشم اگر در کار داری دیده از دنیا بند
تا زلف را بصید دیگری ضایع مکن	هر چه میماند ز بال طایای مایه بند
خوب تریشانی و کوسودی نمی بینی کلیم	
بند من بشنو زلف او ده سودای بند	
هر کس نبود دلور باشیند	بسیار ز خود جدا شیند

همچون بدم سفید خشم	تا ناک تو بجای نشیند
از بس تنگت بزم صلیت	بجاینت که نقش پاشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ	شبنم از گل جدا نشیند
باشد بیت نشان دندان	نقشی که بدری نشیند
در دیده فلک کله سبز	خاری که مرا بپاشیند
از کوی وفا هر آنکه برخواست	در راه تو پوفا نشیند
از راه وصال برخیزد	کردی که بروی پاشیند
در بزم جهان کلیم شمعیت	
بموزد هر کج نشیند	
دولت بکشتن بهر سر نمیرسد	سر تا بریده نیست با سر نمیرسد
جایی که عارض تو بدعوی طاف	میراث آینه بسکندر نمیرسد
تا امن نشسته بیکده کردنت	می از حجاب نشسته بسا غم نمیرسد
هر جا که نشسته است رسد که بگامش	زین بکر قطره نیز بگوهر نمیرسد
این بخش آب و نای که روی برده است	جو نگر روی کار با نگر نمیرسد
بیدانمیکند مکی شور رسته	تا که به ام بدامن محشر نمیرسد

بر سوزن آفتد که رسد کعبه بانه	دست اگر بباغ سر دیگر نمیرسد
تا بخت و دهان ترا نقش بسته اند	تنگی دل بباغش بی زر نمیرسد
بیکانه بی بدقت معنی نمیرسد	خواستش نابداد سخنور نمیرسد
چشم انر کلیمند از راه خویش	
آری رخنل سوخته نو بر نمیرسد	
از بجوم خط دلی با طره برفن غاند	سور چندان شد که آغود از رخ غاند
مرغ گیرایی ز دام زلف او پرواز	تا که اندازی آن مرغان صید غاند
بجیه بر زخم دل مانک میکیر کسی	جف کایین مروت بیکر سوزن غاند
از خط پر کار این خواندم که از تر	راه حیرت بود آن پای که در راه غاند
زین همه باران بیکان زخم رال بر	شکستال عاقبت شد آب در آهین غاند
بیکه در هر کام راه عشق داد در هر	غیر خار پارسا مان سفرمان غاند
بعد ازین تاریکی شهاب خود خوش کن کلیم	
شکوه کم کن در چراغ اخراج و غن غاند	
نان همه صبر و سکون دل کفی خواند	کاروان بجای آتش از روی آب غاند
آه اگر آتش دل زدانش در کار خود	که بوزد خانه خواهد قمت بید غاند

چشم برسد پری داشتیم آنهم شد	کاروان عمر رفت و بخت مادر خواب ماند
دشمن از خصمی ماسینا پر داشتند	کسینه تا آنچنان در خاطر اجباب ماند
نفع دارد نوشداروی جهان خوش	منفعت زین بر کرسیان نامی از هر آ
هر چه بود از دل بغیر از نقش بروی تو	عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند

شععیای بزم ما با هم بنور دل کلیم
مجلس را شراب آفریند و مهابت

طره ات که ز دم حیرتین خواهد برد	کریم نام سکوه زلف تو چوین خواهد برد
چشم بد و در که از دولت پسا مانی	کلبه ما که از خانه زین خواهد برد
صاف میخانه ایام بود در خشم	غم از دل نفس ز پسین خواهد برد
صدر هم انگ ندامت اگر از سر کرد	عرق شرم کجا ره بچین خواهد برد
نام از صفو ایام اگر کم نشود	تحفه رویی بهر کین خواهد برد
غمر با عاشق بی برک و نوا خواهد برد	سرد سامان چون باشد دل در دین خواهد برد

دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت
کی مکان داشت که کس راه با خویند برد

مرا همیشه مری جو طالع دون بود
ترقیم چه عجب که جو شمع وارون بود

همیشه اهل مسر از زمانه عریان داشت	فسانه ایست که خم جابمه غلاطون بود
پسند ما تمیان با هزار غم نشد	بگرم اینکه لباسم ز کوبه کلکون بود
فلک بعیب تنی کاسکی مثل چوین	نه کاسهای کواکب همیشه پر خون بود
مدام از ان نم باران که خاک آدم داشت	مناع خانه مانند سیل مرهون بود
همیشه عفت ده خاطر رواج کارم	چو بستگی که پروبال صید مضنون بود
نشان شیفگان دیار عشق کیمت	بچشم لبی هر که دباد مجنون بود
خوش آن گذشته که ماری کوار غلام داشت	لبان طنبور آنهم ز خانه پر خون بود

کلیم دل بقناعت نهاد و چاره بند
زد خل خون حکم خرج کوبه افزون بود

زان رخسار کتن را از ناوک جفا شد	در دشت استخوانم دام ره بلا شد
نابیده توقع از روزگار بستم	در چشمم از غباری بخت تو بیا شد
یکباره عشق کس را از پرو زبنا زد	دستم بر همانست بایم اگر ز جاشد
بر خاطر شکسته بارت موی میایی	آسود از کشت کش دردی که بدو آ شد
عربانی جنون را نتوان لباس پوشید	پنهان نمیشود که درازی که بر آ شد
در باغ آفرینش آسایشی غامده است	مانا ز کاری کل بدتر ز عار باشد

از کوی میفرودشان در پوزه که کردم	هر کاسه که ابی جام جهان باشد
تا دل طپیده آنکم بنیاد شور کرد	در بجز میخ زدند دیوانه چون رجا
دارد کلیم امید آری ره روزی خود	
تا چشم نیم سستش با سر آتشناشد	
بوقت کرشک نفس دین که ای کرد	چو یافت یک لب زبان دعوی خدایی کرد
کره کش در کارم که سخت تر بندد	جوانین نبود فلک که کره کشایی کرد
شید تیغ تو خون را حلال چون کند	بمختر از کفن سرخ خود غمایی کرد
نکر دهری تن بربانغ و بهار	بخار راه تو پای که آشنایی کرد
قدم براه بخرد چو آتشنا کرد	ز کفش آبدی سبایدش جدایی کرد
کسی که دل بفرم در کار کرد کرد	که رفت جام جم و کاسه که ای کرد
طبع غنچه حرام دهد اگر چه کسی	ز آفتاب تمنای روشنایی کرد
چو قدر دان هنریت خارشوان بود	خود رشده هنرمند خود غمایی کرد
بر منته پایی دیوانگیست می باید	سکوک راه طلب در شکسته پایی کرد
زیاده رغبت آن تند خو بخور نری	
کلیم خون سپیل مرا بهاسی که کرد	

عمر پیش که نت از جورت اردل برد	چند کاسی از فروت مرغ بسمل برد
خواب غفلت بیکه چشم کاروان برد	با یک بید بر جوسه از ده که محل برد
کینه ای کاش غلث میشدی بر قل	خون ناحق کشته زود از یاد قل برد
دهر اگر بجز بر آشوب متنازعم	نشستی می بخیرد ایم با حل برد
چون زبان گنگ باید در سخن خود را کرد	راه بار بکت کار را طبع کاهل برد
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان برد	خامر معد و دست اگر مایه در گل برد
جذب شوقم میرد رهبر نیمخو اهرم کلیم	
هر که سیلاش بر دیو و تمیزل میرد	
خوش آنکه لاف هنر نزد پهنر نرند	اگر چه برق بود طعن بر هنر نرند
بچاره دست فزن در بلا که در قضا	نشان غلط ننگد تیر بر سپر نرند
مکن بوال که ابواب فیض اهل سخا	کشاده است بروی کسی که در نرند
چراغ عقل دهد روشنی ز پر تو عشق	فطر نه پند تا آفتاب سر نرند
فراخ حوصله که خانه را بسیل دهد	چو موج دست تا مساف بیکه که نرند
بخیر تو که دل بچاره صبر بطل	کسی مکفته به بسمل که بال و پر نرند
دل ز جانب آنچه چشم فتنه جو جمعیت	که مت شک بدکان نشسته که نرند

درین بهار چنان روز کار افروخته		که غیر شمع کلی هیچکس بسوزند	
کلیم خازن را خود کسی نمی بیند		چو از خطه اهل وفا بدر نرند	
دل که بر بزم الم شد ز نوا می افند	جام هر چند که پر شد ز نوا می افند	سخت اسباب تعلق دل و آسوده نشسته	قدم برق بر منزل مای افند
جامه در خون نمیدان کنش و بجران	بنوای شاخ گل این رنگ نباشی افند	دو ستداری مراد هر شکون کوفته	گر بین سایه کند بالهای افند
شوان ناصح سربانی مارا پوشیده	راز پنهان نشود چون جلای افند	زلف پر کار و نو چون بکشتن نهاده	هر که از روی تو بخواست بجای افند
نیت کس در ره افتادگی از یادش	هر که از پای فتنه بر موی افند	چو بگویم که شیم بنوچ بن میگرد	صیحه از تیرگی شب رقصای افند
شب آید بدروزه میخانه روم	زانکه از هفته همین شب بگذری افند	هر که عاف شد از خواسته امداد کلیم	
دشمن کشش بود آنکس که زیبا می افند		حاکم غربت در زراج آب جوان میشود	
صبح خاطر روشن از شام غمبار میشود			

کرم

که چونک از نام ماداری چشید کاپی		لایق بادار باشد خوج نسیان میشود	
دیده ام تا سر کشیدای خطت در جرم		مور چون بر هم زن ملک سلیمان میشود	
ببجید بروی موج و سپرد چشم جاب		نیت خیر ایدل دگر در دیده طوفان	
نیت طاقت خم گرفت از منت پرانم		ازین آسایت کرد بوانه عریان میشود	
باغ دنیا از گی و میوه راحت کجا		که نهالش خشک کرد و چوب در میان میشود	
بخت دارون هر چه آسایت شکل میکند		نوبه را باید شکست این شیشه سندان میشود	
کاروان خط فید انم چه بار آورده است		ایقدر دایم که نرخ بوسه از زان میشود	
بای درد امن چو قفل بی کلید آورده ام		بر نخیزم که بغرقم خانه ویران میشود	
غیرت هست برکت سمر نمی آرد فرد		ماهان خایم اگر عالم کستان میشود	
دلت بر سرنگ بر دل خار در پای کلیم			
میتوان دانت کارا و بسامان میشود			
ما بخت بد زمهری ما جدا شود	خواهم که جاده در ره وصل از دهن شود	چشم کشایش از فلکم نیست زانکه نیت	در کار نکلند گریه را که و اشود
با خوشن بجاگ دلاصرت وصل	چندان میر که توشه راه فنا شود	ناسازی زمانه هر کس که رودند	که بر کل زمین گذر خار پا شود

شد وقت آن که در چمن ارغدم بها	مانند غنچه نشسته سر بسته و اشود
شرط دست تشنه لبی در طریق عشق	که نقشش پای چشمه آب بقاشود
سنگی بجز دنا ری من که ندیده	آن آتشی که طرح کش بود بشود
نفس دنی که عاشق جا هست خورگست	در کشتی شکسته اگر ناحت بشود

اشکم زیاده شعله بالای او کلیم
از دیده ام بزمک شرر برهوش

عمر داشت که قانون طلب نازیده	دل بجز دیده تر ساغر شرشاریده
این جهان دار شفا نیست که یک تپش	شرابی غیر غافل ز پرستار ندیده
هر که رفعت طلب از فیض ازل محرومست	غار را سبز کسی بر سر دیوار ندیده
مرد آزارده که کوش کار بسو کند افتاد	قسم او بهری بود که دستار ندیده
دست رد کردن با کسی سپر حادثه است	از غبار است پندی که فریدار ندیده
نیشته با آنکه سرفوف مکرر و اکود	دوش در بزم تو ابو مکر کفشار ندیده
دقلم شکسته ستان سنجی گشت چو بود	که بغیر کس نقطه هوا دار ندیده
خضر نوین که از ترتم دست کشید	آن طبع است که بر نیزه پیاور ندیده
در هر خود مجلس می نمیت کلیم از سبب	کس مدد آگهی از کار جز دار ندیده

مذخر

نشود آنکه ز دل اشک جگر کون نرود	طفل آرسنه از خانه بد چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود	راه اگر کم شود از بارید پرود نرود
رخسخت بادیه کردی ز یکی خوابد	اشک با کمر بر تربت مجنون نرود
شب خیال نو جان بر سر دل می آید	که کسی بر سر دشمن بشنود نرود
ما بر آینه دشمن پندیم غبار	آه ما صاف دلان جانب کردون نرود
کوبه در اول عشقت نشان غامی	رخم ما نشود کهنه از خون نرود
آه کشته که در سینه ما می سپرد	کرد بادیست که از خانه بهامون نرود
راز دار آمده با همه بی پروا	که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر محو و برون فکر تراش
ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

حور نوز پی فغان ندارد	رخم سمت دهان ندارد
جان که چو چشم در نیاید	کم نامی آن میان ندارد
از بس دهن تو تنگ دست	نام او بودش نشان ندارد
دلواکله ز کوی ادیت	خار و خس آشیان ندارد
دل بی آبت و دیده و پرا	بمایه غم دکان ندارد

در باغ جهان و بان خندان	دیدم کل زعفران ندارد
اورا هم از ان میان خجرت	زان کم شده کس نشان ندارد
افسانه وصل صبت دانی	با میت که نزدیان ندارد
در خشت و کوزه ما چه خواهند	غارت زده ارمغان ندارد
راحت مطلب کلیم از جوخ	
جزئی که آسمان ندارد	
بی تکلفی آن عارفی که خود را	نظر بپوشد از ان کل که رنگ بود
به بین بچند نسبت که خامه دوربان	همیشه الفت با صفی دور و دارد
کسی که بنده عشقت بی نشان بود	ز موج کویه خود طوق بر کلو دارد
دل ز تیغ تو چون شانه شد تمام	حساب حلقه آن لطف موبود دارد
براه کجی سالی که روی نهد	نه چند آینه را که پشت در و دارد
قسم بدوق محبت که دشمنی نیست	علاج سینه کن اگر کینه عدد دارد
ز رو سفیدی میخوارکان و دهری	کل که در چمن خرمی که و دارد
بمخمل غسم و شادی بود غریب خویش	جلو که از می که کوبه آید و دارد
زبان هر فرقه چشم نکرده بر دشت	کلیم با من صد قسم گفت و دارد

کم بختی

کم بختی هنرمند نقص سیر نباشد	که رشته مار باشد عیب کمر نباشد
آزاد از تعلیق چون نخل در خزان	ز را بجاک افغان سایل کمر نباشد
شیرازه بند الفت بود بغیر نیست	که سر سبک نباشد بالش ز پر نباشد
دستی که بخت دارد در جمع کردن غم	گاه کوفت کاحم جز بر سر نباشد
خود را چنانچه هستی بنایع حیوان	چون پرده نذاری کس پرده در نباشد
در چار باغ کبستی که دیدم و ندیدم	نخلی که سایه او به ارغمر نباشد
خود را بهر که سخی چیزی ز خویش کن	خواهی که از تو افزون کس در نباشد
نقش و نگار خانه در شهر ماهین است	کریل حادثاتش دیوار و در نباشد
چینی طلب لهاس که خال خشکاش	اورا خبر نباشد که نوحه کمر نباشد
نشان کلیم تنهارتن بر آه غمت	
آوارگی با من کس که هم سفر نباشد	
مطرب کی که بخورشید رخسار کند	چون کند کرم دف از شعله آواز کند
در تن نامی چو جان از لب شیرین بدید	سفر پنجم را بدی ساز کند
مرغ دل در نفس سینه میرد بهتر	که بیال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اکو دور شود بخت	همچو سوزان بخیمازه دهن باز کند

شیر عارف خجرت از دنیا
غم بالا در دین از دنیا
بر بخت زلفه شیرین از دنیا
عاقبت خوش شد بخت از دنیا
نیت از وضع جهان نای از دنیا
مسح صورت کس از دنیا
عاقبت از این دل در دنیا
هر روزی که در دنیا
از بزرگان شد در دنیا
زبانی که در دنیا
نخل باستان از دنیا
مسکین از دنیا
بال که در دنیا
سجده در دنیا
راحت از دنیا
دل با دنیا
عیش و تنگ کلیم از دنیا
دست خالی از دنیا

کام دل که بخشم از برناگان است	قلقل شیشه می کی بود آواز کند
دل بچو صله را بخودی وصل نیست	که دی کوش بان چشم سخن ساز کند
خار پیدا کل از بس دل بیل خون کرد	عشق بازی بکل جنگل شهبازی کند
عقده چون کار من از خویش برون آرد	شانه هر چند گران لاف کرده باز کند
نابد اند که جفا در خور طاقت باید	بکفن آینه خواهم که با و ناز کند
مرد عشق تو حکمت که از دست غمت	
میخورد خون و خیال می شیراز کند	
حسنی که باو عشق سرو کار ندارد	مانند طیب است که چهار ندارد
حرفی که دل غمخیزه زو بکناید	غیر از لب پر خنده سو فار ندارد
ضعفم کند مکیه به نیروی بزرگان	گاه تن من پشت بدیوار ندارد
از بخت سه ناله مایافت روی	شب تا شود شمع خریدار ندارد
از روی سنگ تن بکد وز زدن	آینه سر صحبت ز نثار ندارد
خارست به پیراهن فانوس کل شمع	که زنگی از ان کلش خوار ندارد
در جستن من آینه زو پای کسای	بکفن نیابی که خریدار ندارد
شور بدی که از خاطر مادی و زکود	دیوانه زو برانه خود عار ندارد

بهر زکلی کودل بیل بحر است	خاری که بدامان کسی کار ندارد
در شرب رندان نیست بر کی	در نرم سر آنت که دستار ندارد
در چشم کلیم از اثر گو به کل افتاد	
دیگر هوس بدین کلوار ندارد	
هر که سر شکایت من و انبشود	این در گرفته شد برون و انبشود
روی تو به بهار ز لب زنگ کرد	یکه پنجه در فضای چین و انبشود
بستم لبی بیال بها بهر امتحان	یکبار بخت ناله من و انبشود
حمیازه در رخا کشت بد مگو بلم	ورنه بحرف و صوت دهن و انبشود
مجلس تنی ز غیر شد و ماهان خوش	در هن فاند و راه سخن و انبشود
خاک وطن کلیم ز لب غم فرا شده	کل تا بود مقیم چین و انبشود
عیش در کعبه هر گوشه نشین می باشد	دید و وادید کن عید همین می باشد
سرو سامانم چون شیشه می از خود نیست	روشن امل خرابات چنین می باشد
هر که حرصش کند هر دری و هر جا	مهر جاهد نشین همچو نمین می باشد
که نیاید نگارش از پس مرگان برون	چه عجب شیوه صیاد کین می باشد

عیا هم با این است چون کینه
بیت طایف زب و این می باشد
عاشق شود و بکشد دل خاص
تا از کند لطف سخن انبشود

رفتی نیست غبار دل آزرده ما	همچو کردیت که بر روی زمین بپاشد
آب در دیده آینه و خورشید آرد	آب و نابی که در آن صبح چنین بپاشد
رو بجز آب چو ز یاد نشین ز چو رو	چشم جادوی تو چون آفت دین بپاشد
کلمه قهر هم اسباب تخیل دارد	بوریاسند و برانه نشین می بپاشد

خانه صبر من از دیدن او سوخت کلیم
این چه شمع است که در خانه زین بپاشد

دل ز جارف از پی آنسوی قاف میرود	مهر و چشم با استقبال حیرت میرود
کس ندونی خویش ترک خان همان خود کرد	خونم از پند ارم هم از جرات میرود
تنهیت نو بزرگ کرد و کو خوشحالی گشت	عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
که بجز از جور و مردمان شکار کنم	دنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گود و بدلان پر شد	مر که چون راحت شود قدش عجب میرود
دره عشق که آتش خون خاکش است	میر و دم سر در هوا تا نابی جرات میرود
معصبت که خاکیان خیزد قیامت	کو رود کودی چه از باران حیرت میرود
همچو جز از من پسند خاطر خوبان	حیرتی دارم که چون هوشم بغایت میرود
نوشه تخمین یاران همراه او کن کلیم	این غزل اینجا نمینماید بغایت میرود

که حق نگری لایق مفسور نباشد	دادی که ز چوب شجر طوطی نباشد
سهل است بغم نامه ما بکنظر انهن	این مرد و غایت که منظور نباشد
کی پنه کند کارنگ بر سر دایم	بخت من سودا دارد که کوشور نباشد
یار بنگ لعل لب با دهرش	هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
دست هو سم از لب ساغر نشود و	نابای امیدم طلب کور نباشد
کوریت که باد شکش خویش نسا	کو عقل ترا نفس تو نامور نباشد
کو اهل رضا راه بفردوس نیابد	درد و زخ او شعله کم از جور نباشد

فتمت بحکیم از اثر بخت بد افاد
کامی که میسر نبرد و زور نباشد

عشق کی از چاره و تدبیر ندارد	در کوی تب مرو و تاثر ندارد
مانند صدف رجعت معموری ندارد	ویرانه ماطالع تقصیر ندارد
کفنی نفس عقل حصار نیست آهن	دلوانه مکر خانه ز بخر ندارد
بر طفل مرا جان جهان چون کند حال	امرو که پستان امل شیر ندارد
تکین ده عاشق نه فراق و نه وصال	پرست غم عشق که تدبیر ندارد
برهیز از آن کار که افاد با فر	زان نامه بندیش که تاثر ندارد

در شب و شب و شب و شب
از کعبه مقصد که نشین دارد

این ترم از چشم تو تا ریخته مرغان	لمن بنده آن ترک که شمشیر ندارد
افتادگی از غرض گذشته است سراد	تقدیم سرافرازی تا خیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی حرکت	جایی که شکر غیری بی تر ندارد
که میکندم یار کلیم این نه صحبت	صیاد بدل کینه ز خنجر ندارد
چشم از جهان که بت که اودیده در	قطع نظر که کرد که صاحب نظرند
کرد از رخ که نتوان شد زاب او	رفع طال خاطر ما از سر نهند
درمان روزگار چو در دایه کله	کو صندلی که مایه صد درد سرند
بجایم اترقی طالع که نداشت	حالم که ام رو در که از بد ترند
در جرم که تفوق سازی زدگار	چون در پی جدایی شیر و گوسفند
در راه شوق خود قدم از سر نهادگار	ورنه کسی غنی تو زیر و زبند
عزم بر شد و شب بجران بر رفت	آیم ز سر گذشت و لب خشک ترند
گر نشسته هر که نیست بجایی نهند	تا راه کم گشت خضر را هرند
از کار خود فدا زبان سوده شد لم	
دیگر مگو کلیم دعا کار کردند	

ایرتا برخواست یاران داده در ساق	چشم آخر مانی بندد و مانی گرسید
پنجه کل بین که از سر مانی آید بهم	زیر هر کلین منبای می کشید
تا دماغم کرم از غیبت از نو برم	گو بگویم شک بسیار دامن باور
تا نه اعمال چون از زلف مانی گفت	بزم را از شورستان غرضه محشر
مانی فهمیم آنکی خدا را مطربان	هر روی نزد بیکر باشد بسی سر
تکیه چون ز پنجه درستی بدوش هم جو	تا بیای خم رسیدن فکر بیکدیگر
دفع که بی سوز دل آبی بر دین	ساعتی پراهن فانوس اتم تر
رخسخت میخوار کی بر مخان را چو داد	گفت بد مستی کرم را از خاطر در
ازنی و مطرب مکر میشود طبع کلیم	
دوستان بهر دماغش چاره دیگر	
نه مرا خاطر غمگین دل شاد	بمن آفرجه ازین عالم ایجاد
ای جرس تا کی از ناله کلو باره کنی	کس درین بادیه دیدی که بفریاد
ای خوش آن صید که کس کمر برید	از پرتیر تواند که بصیاد
نیشه با سخت دلی مینهد آتش کوش	شواند که بدر دول فریاد
سکه از دود دلم راه جهان دست	سورش دجله نیارد که بیغداد

این سخن خنده ای جان
 به سوزن سبیل خنجر
 از غم خنده ای سبیل
 آینه آفتاب که از غم
 از غم وقت است که از غم
 کالای زلف و شادمانی
 به عاری که خنده است
 عقل سبک و خنده است
 باشد ز علف زشتی
 راز که کله و شکر
 یکدم در سحر و خنده
 خنجر از غم و خنده
 رازی که در خنجر
 صد حلقه و خنده
 و شام از غم و خنده
 خاتم که ام کلام
 از غم و خنده
 از غم و خنده
 از غم و خنده

لوت کشته شدن شمع اگر در یابد	پیر پروانه کبیر دبره بادرسد
شانه از زلف تو خوش کامرواست	که در آب درین باغ بشناسد رسد
بعد مردن نشود نقد سخن از دگر	این نه مالیت که میراث با دلا رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم	
پسندید که این ننگ بارشاد رسد	
اسیر غم و هر کس مرا نکند	بگوش حلقه ام از حلقه های دایم کند
چه بخت بی اثر است این که خردناری	دوی که شعله کند کار بخت خام کند
چو ساله طبل که پوفایی د	امان نداده که کل خنده را تمام کند
با سم و رسم چه مردانه پشت بازده ام	نخین بستم به پلوتنی ز نام کند
هر آنکه سزگر سپان چو نال برود	بطاقا بروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا از تو می را حال میدانم	خدا به تیغ تو خون مرا حوام کند
ندیده ایم بجز جان مانده برکت	مسافری که در اول قدم مقام کند
خوش آنکه نام نوموزون نهید	کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند
ازستی من عشق تو چون نام نشان برد	
بی بر سر شوریده من داغ جهان برد	

که در این دنیا چه چیز است
که در این دنیا چه چیز است

کس دعوی و برانه سیلاب نکرده است	از غنق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در کوشش تو در آتش ز شکم	کمان کوشه نشین عیش و عالم رساند
هرگز به تیان نقش قمارم نشسته	با هر که نظر با ختم از من دل دجان برد
از بسکه گرفتار بخون خوردن چشم	انگشت ندامت توانم بد جان برد
با موردیانی سرو کارست دلم را	کو خرم آرام سلیمان ر میان برد
تاب سفردور ندارد ز تراکت	از دل نتوان حرف میانش زبان برد
نام تو کلیم از نبرد بار نرسد بختی	
از شک توان نام نداری که توان	
بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند	شکباران کشت راخ را از بیم میکند
کام دل کو آرد زوداری بد نباشد بد	تا نوازی میرودی آن صید هم زرم میکند
کو دغم را پاک از روی غبار آلود	بسی ایام با اشک و مادام میکند
جبل را در جنگ دانش لشکری در کار	صد غلط و نرا یک کج بخت غلوم میکند
سازگار بهای بخت را چو می آرد	زخم با خون گریه از پنداد مرهم میکند
زلف و لبندت گره بر روی هم می افکند	یا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط و دهر افراید فلک کا هد را	بسته که خندان شود از عیش کام میکند

این است در آن که میسر است
این است در آن که میسر است

شب بخار صید معنی بتوان کرد	بن غزال از سایه خود هر زمان دم میکند
خواجهر جاققه پراهن بویف نشیند	بیش چشم جلوه همیلان در هم میکند
در یکین احت کریم و بندارند خلق	عهد پیری قامت فوسوده را محکم میکند
افضای احسان و عفت ای کلیم	
شهرت او کمر اسوای عالم میکند	
ملک اسباب دولت را در تنگستان دارد	بها کمر سایه دارد برای اشخوان دارد
ز محرومیت دل کز زاری دارد درین وادی	بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رنگ طالع تر دامنان داغ درین کشتن	که ششم خانه اول بیل از خار آستان دارد
خوشی پیشه کن کز نطق افتد سار	جرس دایم زبان را در زبان کاروان دارد
بعاشق باز مغنوقان یک نیت میکند	که نیرفته آهوار گشتی با کمان دارد
اگر راحت بکس داری بگوی تا امید	که دایم باغبان آسودگی فصل حرا دارد
هواداران کوه دیگرند و عاصبا	نبرد جای کل بیل اگر صد شتابان دارد
میان زاهدان خشک که اهل دل با	نه هر جا اشخوانی منت مغزی در میان دارد
مراچی چون دلی خالی کند دیگر نمیکند	
کلیمت اینکه دایم دیده های خوبنهای نشان	

هر غنی شکوه مکن چشم دیگرند	از لب خشک مکن تا تره ترند
خوب و بیان جوینند بر ایوان غرور	منصب آینه داری بسکند
وردیاری که را بانی را بری کست	حسید تا لایق گشتن نشود سر بند
خط آزادی ما از غم دوران کرد	ساقیان باده اگر تا خط ساعه
حاجت از فقر طلب روی طلب کرد	که ز بکدر و دهرت آنچه ز فصد در بند
که چه خود گشته زن عرض طمع میکند	مغنی شهر که بکون بد و نو هر بند
جامه عرض گویان چو دره توان داشت	ز آنکه پراهن مکر ابر خو کند بند
از سخن غیر زبان نفع سخن سازد	بصدف جوهریان قیمت کو هر بند
در دیاری که بود کوشش پنجم کلیم	
نیت فتنه مید کردی اختر بند	
که همت گستره ردینا میکند	تقلید کوشه کمری عفت نمیکند
تا ناخن از پلنگ نکیر و بعات	ایام از دلم کوهی دانمیکند
از جور کشان زنده هر که آستان	ساحل رنج موج محابا نمیکند
که بی پرد که کوشه نشینی چه را	سباب سیر دامن صحرانمیکند
دل را با دزوی لبش نیت در رس	مکین تک بدیک تما نمیکند

رفت آنکه چشم حیرت ما و فکد کوبید	امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نیمخ در کتی شکست فخر	سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
غزل کل طایف است از بهر زار	ایام تاج ناکر مینمایند

در سنگی خلوت غم نمیکند کلیم

و جدی که کرد باد بهجرا نمیکند

کند گراز روی دیدن آینه عیاد	که از خورشید روت در برابر و عیاد
مدار دیرم میخواران غیر از ناکس	مراجی بر رخ هر کس که میخند عیاد
نویسم نامه وار که خون میگیرم از جگر	نوگوی کاغذ کتب من یک حصار
تندی روی او چشم خیدار تو بیاد	نه پند بهر هر کاغذی کو تو بیاد
ز نیم ربط نیاز ز ما ز را شو کس آری	کشتن قتی بود ما گاه رنگ که بیاد
چه سرگردان شوی از بهر روزی بد	کتاب روانه این سرکش را آبیاد

ز کوی چون کلیم آید چوستان هر قدم

نه پندش با سحاره چون در وفاد

ساقی ارباب می آن خط که در میگرد	عرق از عارض او رنگ شمر میگرد
می پذیرند بد آنرا بطریق نیک	زنده را پس ندهد هر که کبر میگرد

صاف دل ترک حق از بهر خوش آمد کند	دشت رو سپیده آینه بر میگرد
هر دم را اثری است که از صحبت خلق	هر نفس آینه ام رنگ میگرد
چشم بند در جهان تا بکشد دل تنگ	مرغ دلگیر که سر در زیر میگرد
منم آن نخل بر و منم که در هفتان	میفرودند نغم را و بر میگرد

است آگاه بود از دل نوریده گاه

بشنه طفل زد بوانه خسته میگرد

رو و آرام غم سری که بهر جان گذرد	کاروان از ره نامن نشان گذرد
بر که فاری دل خنده زمان میگذرد	همچو دیوانه که از پیش دستان گذرد
نخست نداشت ز ویرانی ما در غم عشق	عید جفاست معجوره چو طوفان گذرد
فمت این بود که چون موج بد ریای	هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد
حسن بی پرده او پشتم میوزد	چون نمی دشت که بر نعت الوان گذرد
چشم بر راه خضر عارف ساکب بود	در پی راهزن افند ز پیا بان گذرد
اگر از عیش جوانی نشدم در غم عشق	همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پریم و اگر د	میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد
دست و پا سپیده زد در غم عشق تو کلیم	بناکس تواند که ز عیان گذرد

بجالت بد دل از چشم ترا افتاد	سید کرد و چو در آب افکند
تو که با این لب شیرین بخندی	بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خاری کن و وفا داری ندیدم	کنم صد شکر که عالم بر افتاد
هنرم و ز کسیتی با غیبت	که خواهم نهال بی بر افتاد
دلکوب جز به بختی ندیدم	خوشا بختی که او بی اثر افتاد
کز بیم بند بندگی را	سرانگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل و عشق از من چه پرسد	چو اغی بود با هر صر و افتاد
چه چایانست با دل صفت	بدست طفل مرغ بی بر افتاد
<p>کلیم آفرین سپیداد که نالیم</p> <p>بخت ما که از شکر افتاد</p>	
وداع نمانده دل حال صبر درم دید	غنا کشتی که به دادم دید
چنین که رو بقفا میروم رخا که دید	که رفتم آنکه بخت روم چه خواهم دید
هر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد	اگر بکل نظر افکند روی شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم	کزین کتاب کسی فال عاقبت کم دید
کسی که دیده با حوال من غم دلدرا	چو داغ و مرهم بپوسته روی درم دید

بجالت دید که گریه می کنم زخمی	دلکوب سباه نثار لیک این رقی ندیدم
ندوخت غنچه گل لبه برو فای بهار	بچشم لبه همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون کرم دل سوزی	که شد از طرف زخم و روی مرهم دید
<p>اگر چه سینه ز بیکان جوار از این شد</p> <p>کلیم خود را در کار خویش محکم دید</p>	
خوبان که روی بر من بدل نهاده اند	دام از پی شکاری بمل نهاده اند
بانشان با همه خونین گوی در	آنجا رسیده با بصر دل نهاده اند
ستان ز بکر بر خطر عشق همچو پیل	تا بر کوفه کام لب حل نهاده اند
خود را شنید دیده ام ایدل که کفم	آینه رخنه فاعل نهاده اند
چسبی شوق پاره مکر و نذر زاهد	بر دست نشان ز سحر سلاسل نهاده اند
مقصود طلب میباش که سرگشته مانده اند	آنها که رخت خویش غمزل نهاده اند
<p>در بزم او کلیم ز راه شرف نشان</p> <p>شمعیت در کناره محفل نهاده اند</p>	
شب که جوش که به من آید سیلاب بود	بخت بد را آب میسر و دستان بخواب
سخت آرام شهیدان داد اما دور	رخسار اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی زبانی سبب که گشت اغوز و رن	نه زبانی رحمی بر غم عالم اسباب بود
موی منور زنجیر با بهر که در راه خون	بر طرف شد که چو تکلیف از میان آید
نه براه آرام میگردند در منزل قوا	هر که او پنهان مادر از چون بیاب
خاکساران پشته از فیض نعمت میبردند	کعبه دیوار کوتاهایان بر از مقام بود
نوی بر تو تیره و از پای تا سر بر کرده	طره او نوحه از خاطر احباب بود
چشم آینه ای که میجو ابرام که از چشمین	با بهای کوبید در گوشش صدای آید
خشب که ساغر میزدی با آنکه نتوان فرود	کشتی بی سکه می بجد در گرداب بود
ساک این ره کلمه از برق منت کی گشت	
گرم روان بود که خود گشتش اسباب بود	
شیخ از موک دندان طمع را نیز کرد	سحر را هم بهر تخم نیت آویز کرد
اهل عالم طفل طبع اند و بهار سوس	کی تواند طفل چون بهار شد بر نیز کرد
خونم از ذوق شهادت جنگ از دبا	هر که تیغی برفسان زد نونق او را نیز کرد
جرقی دارم که کرد و چون چو آتش	او که نتواند میان نیک و بد تمیز کرد
هر که زهر لبت باید ریخت در جام حیات	تا توان بجایه نیک عمر را بر نیز کرد
صوت میل های غفلت از غیاب	چون ز تاب باده از خوی چو را بگوش کرد

سر بلند می هر که گشته است پشته	با نتواند ستم بر سبزه نو نیز کرد
کوبندی سبیل اشکم میبندم فرود	کوبید در راه طلب سی مرا ناچیز کرد
دیده را سامان کنیم کلیم اول نبود	
این ز دانش موج حسن یا طوفان خیر کرد	
در رنگبار خاطر من کار میکند	آن صیقلی که آینه را ناز میکند
کرد در بصاعت سحر آتش زنده بهر	آز احساب کرمی بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار	عکسی که جاشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تخم در دوت بهم دهنده	آزار غار با بجز کرم کار میکند
در دل با سپاسی نقد وفای تو	هر داغ کار دیده بیدار میکند
یوسف به نسبه کس نخورد در زمان	دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن	کوه ارضه اهرین سخن اظهار میکند
بر داشت نخت اگر ز راهم شک راه وصل	اندیشه کشیدن دیوار میکند
اینجا کلیم دعوی خونرا کوا هیت	
کی باد شده ز قفل کس انکار میکند	
بجز نکوت ز روشندلان نمی	زبان شعله بکار بیان سیاه آید

ز نعل حادثه چشم چسبید که ترسیده	ز دیده دیدن ریک روان نمی آید
خندک آه شکار اکلست لیک چه سود	که از هزار یکی برشان نمی آید
زلف او نیم آگه ز حال دل حکیم	خبر همیشه ز منده و ستان نمی آید
سری که افرشای قسم باد بخورد	بکار سجده آن آستان نمی آید
چرخ بر راه طلب غیر ازین نمیکوید	که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سود سفر خط باشد	چو راه امن شود کار روان نمی آید
ز نور لاف سلیمانی از چه بر نیام	زمن فروتنی از آستان نمی آید
هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد	هر ان سخن که ز دل بر زبان نمی آید
<p>دغمزه اش مطلب حفت نظاره کنم صلای سیر کل از باغبان نمی آید</p>	
که شمی دیده خون نشان نبود	آب در جوی کشتان نبود
از دل با نرفت آید ما	و یک صحرا ای غم روان نبود
هر کسی مالک ره دل نیست	راه دل راه کاروان نبود
مانح آرزو سبب دارد	مکریرا که در میان نبود
تا زبان بسته ایم می فهمیم	سخنی را که در زبان نبود

بس زانوی فکر مملکت است	که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن	زیر سر پوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمی شنوم	وای بر کوشم ار کران نبود
رو زیم سجود ادم مایه نیست	لقمه کش صد استخوان نبود
حوشتن را بیک ز خجیف	نکتم طمع کز رخاں نبود
بهر این شعر تنگ میدانست	جای عواص اندران نبود
<p>در کشتان دهر سیر کلیم بلبل موسم خزان نبود</p>	
دل نه از دست نه ز مایه چوبی نداشت	رفت در کس بدون آینه که آب نداشت
که ز غمت شکست دل را ز تو فاش کی شود	که بخت نهفته تر شود خانه اگر آب نداشت
بند سکوت بچکه از لب پهنر مجوی	قابل مهر کی بود نشسته که بی سر آب نداشت
لایق حسن بزوال آینه بداشت	شکوه که شمع جستم ز آتش عیب نداشت
منت رسید بار خن چون گل نر ز تاب می	چشم از آب و رنگ او چشمه آفتاب نداشت
تاب نکه نداشتم بای کشیدم از درش	نوبه بود منرای او هر که شکست آب نداشت
در چمن جمالت ای گلشن باغ آبیک	شیم کوشواره را آب که کلاب نداشت

ابر بهار عهد ما عام کرده نفس را	در پیش قطره ای او نقطه انتخاب
همچون شمع بی نقاب آید چو گویم	
از طرف تو دیده را گریه و اجابت	
چون لب لعل دهی از بقیه تاب رود	زنی چو خنده کل از رخ قیاب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی	بجیب که سایه بدنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم دارد از دل	باز جزد باین خانه خواب رود
رنو ز آهیم نم در نهاد در بخت	مگر سحاب بسیر چشمه سراب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس	بسوی لب زد دل که شمع و شتاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید	بهر خج بسکه دعای مستجاب رود
کلاب از گل خورشید بکشد عی	بی علاجش اگر حرف از کلاب رود
تو بچو لاله رتب کرم کشنده کلیم	
چو شمع از تن زارش توان تاب رود	
نبت مو کو فرق با کشته بخان بکشد	بر سر شوریدگان بود ای او لشکر کشد
ایدل از گرمی خورشید فیا ز بخت	آه سردی میتوان در عرصه محشر کشد
من که یکدم بچو دزد بگر بخت	چون توانم شاه مقصود را در بر کشد

ناگردد و خیره هنگام تماشا خج	دو د آهیم سرمد در چشم ماه و خورشید
خوش سخن منانه بگوید بگر از بخت	از شراب مدحت روح الایین بکشد
ای خداوندی که از نبرد یقینا کرم	بهر خج را از کشتن قدر تو خط بر کشد
جوخ را سر سبک بخت شب بزد و دعا	تا سحر از طبع خود تو خاک بکشد
بهر تکرر ثنایت دهر در هر سیر	صفحه ای خاک را از جاده مسطر کشد
خانه کو کو گوید را نگه از انجا تو	داشت هر کس آرزوی تنگی اندر کشد
بر زمین ز دشت درشت کلاه از خورنا	دو د آهیم پس جان در دبر کشد
سوخت با د از آتش قدر تو نماند سوم	
اشقام شمع را عدل تو از هر طرف کشد	
دست از ساغ امید کشیدن دارد	لب پمانه خالی چو یکیدن دارد
مانی از غرت او بر سر آتش بستم	ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم مشبود با همه بی پروایی	خوف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد
بستی بخت بلندم ز سپهر دشت	زیر سقفی که کوفت خمیدن دارد
دل بخون تا فطیبه اشک قواری	از پی طایر بسمل چه دو بدن دارد
عاقبت را هر سرد در قح با ده نهاد	بیکه عادت برین آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که زجا پیرم	و بده هرگاه که آهنگ پریدن دارد
پرگار از نوک پدید بود عاریکن	در ره عشق به پروانه رسیدن دارد
رایگان منت از ارم از چرخ کش	نک زخم این سفره خیدن دارد
<p>بسر آینه همراه بوی تو کلیم که چنان میروم از خویش که دیدن دارد</p>	
برای داغ تو بر دل تو ان تاب داشتند	و در فواج باین کشور خواب داشتند
پیش هر الف زخم داغ صفرها داشتند	سنگشان چو جهای ترا حساب داشتند
همیشه دجله و جیحون چو دوستان قدی	و موج نامه باین دیده خواب داشتند
جفاکشانی آرام دل بصورت داشتند	و زخم تیغ تو تعویذ اضطراب داشتند
کلیم را تو سک خوش خوانده غمی	گوش برآمد اهل وفا خطاب داشتند
<p>زاهد از تردامنی دامچ بر اکر زند دود آه عند لبسان آتش داشتند</p>	
رنگ خجلت از رخ گل تافیه ظاهرست	خویش را ز یاد آر در هر که گل بر سر زند
هرگز نباید نوشتن نسخه آداب فقر	خفته نوک کبیه که چندی کوه بر سر زند
	صفحه تن را ز نقش بوی با مسطر زند

بسیار است که در این کتاب
از کتب دیگر جداست
و در این کتاب
از کتب دیگر جداست
و در این کتاب
از کتب دیگر جداست

خون عاشق از حجاب حسن نهان میجوید	شوخی بیباکی که ساغر و صفحش زنده
خون مارا چون شفق بر صبحان گزیند	صبر کن چندانکه عاشق بنده بر خنجر زنده
نقش فیه از سواد و مهر و نواشت	دجله را کی میرسد بهلو چشم تر زنده
خونهای مرغ دل دانی بر سیادت	اینکه مگذار در خون خویش بال و پر زنده
<p>کو کلبه ای چون کلیم امروز را قلم فقر غیر نو میدی بود و کفر در دیگر زنده</p>	
دل چون ز خاک راه طلب نوبت داشت	از بهر میل غافلان رها داشت
مارانه زور خدیه شوقی بود که مرک	وامان آرزوی تو از دست داشت
یکزه بروی جان لب آمده بخند	تا با ده زب غوغا لها داشت
چون جگر شکسته باشد با آن تیره جو	جگر میکند که بصلح جفا داشت
میداشت کاش فوت دندان تو خا	حرمم که طعم از دهن آرد داشت
سجده مرا ببرد و وفا چون بدمی	ای کاش از تراروی تر خفا داشت
عاشق بود ز سایه دیوار کج فقر	آنرا که دل بسایه بال بها داشت
سوزن درین ره آفت نجر بدست	از خار زاره خار کمن راز داشت
کاهیده ام چنین که من از غم عجب داشت	ازین که را شخوان مرا که داشت

آشفتهی صحبت با چون شود طول	آید می بسایه زلف تو کشته
خونم که از در تو بشنم می رود	خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد
آنرا که هست را بجز مردی اوس	
این بوی را کلیم ز مردم کجا کشد	
خلق را دیدی که ز خاری چو آب کشید	بای در دامان و دست از دغا بکشید
با در دوی دو ابروی بی آسایش	که طبع میان منت از بهر دوا بکشید
منت در پانند از قطره احسان کند	کاش منت را بقطره اعطایا بکشید
دولت بهتر ز کم نامی نخواهی یافتن	ببر کب از سایه بال اما بکشید
ی نمی بر بنجه را در زیر شک از نا تنگ	دست منت را ز دامان خا بکشید
با وجود ضعف پیری با بر بدن شکست	باید امن کش چرنت از غصا بکشید
در خار باده و کوبت میر بوسان	در دسر از خنده کله با بکشید
کار سخت کردین راه اینچنین بالاد	رهنور و انرا زانو خا بکشید
شمع را با خاشی هر که زبان باید بر	بکند از بهوده که بها جهما بکشید
از بلای آشنایی آنچه من بدیم کلیم	
ز شناسا خود را بکام از دها بکشید	

هنرم را نمری چرخ جفا کارند	دیده قدر شناسی بجز بهارند
تا امید نشود با سباحت نری	این نهالیت که ناخک نشد بارند
شمع را بنگر و داد و دهش و هرین	که زبان داد بان قوت کفارند
مجبی که آفرینش کل نکند	خنده را غیر کل زخم بوفارند
ساک راه حق از قطع علایق دیده	آتش دفع که بر سیر به بیمارند
هر که پیوند تعلق ز بد و نیک برید	گاه در خانه اوشت بد یوارند
تا دامت بکفرم چون صد و انگشت	بخت بد کار مرا عقده دشوارند
نثار باده نباید بر شش راه عروج	آن قدح نوشش که دستار بخارند
وای بر حال غریبان که درین قحط نذر	هچکس خار بهای کل نیچارند
در کاست ندیدم که امید کباب	تا نیامد بیان آب بکلزارند
تا نداد آب بین مرز و از که کلیم	
شعله سبز نکر دید و شرر بارند	
دست خوش بنجم هر جایی که حکم آکنند	وقت حاصل چون شود خاک کس می شود
در چراغ منت روغن نداد و درو کار	خانه را آتش زخم ماکله ام روشن شود
با چس کوی دین تا تم سرا اطماعم	خنده هر که بر لب من جاکند شون شود

دست خسته به شناسایی

نزد ما سود سفر سرمایه از کف داد	راه مانا امن خواهد شد چو بی رفتی
دیده تا بارت راه نور بر دل است	خاندان شهرمانا یک از روزن شود
چون نوزم کز فوسازی بخت جوت	خاک اگر بر سر کتم بر آتشم و دغن شود
قدرتم را بجه صرف خصمی خود بکنم	دست بر سر برغم اندم که دست از من شود
چون شکاف شانه منزل میکند در راه	کوچکان فوت که چاک از چوب نادان شود
در شکم نافش بنام من برد در قضا	چون بطفل فتنه ایام آبتن شود
ساز و برکت حاجت افزاید فانی	چون باید شمع را محتاج بر این شود
<p>ناکوارت را هداده کنش کرد و کلیم بر نمی آید ز شکلی که چه تر دامن شود</p>	
چون وقت شد که گشت امیدم بر آورد	از خوشه برق عاده سبر بر آورد
صد گونه انقلاب درین بجا اگر شود	خس را نمیرد که کبر بر سر آورد
صد کلین امید من از دین کند چرخ	وز پایی من نکرد که خاری بر آورد
شد بر زال و هر روز از دین می شد	این فتنه زای چند زید بر آورد
سربازی آن حریف تواند که بچو شمع	سرمایه داد و دسر دیگر آورد
در آب و خاک زاهد دلمرده نصبت	آب کل وجود که از کونثر آورد

در خانه دل از کفر فتنه است آتشی	پهلو ده چون بنا به چشم تر آورد
از دستگیر امیدم بر دم جوان نهال	شش باغبان ز بی بری از بار آورد
تیغ که هست تشنه بچو نم عجب مدار	از شوق مور جوهرش از بر آورد
<p>کر میرود کلیم بچایه نیست عیب آینه ضمیر بر شوکر آورد</p>	
سرفراز آن هر که فارغ از غم سامان بود	بر سرست کل زن کواز دستار و گردان شود
هر که چون سوزن ز بخریدش بود در رشت	صد ریش که جاده پوشانی در گردان شود
عاشق بیچاره از بچشم در پاس قیاس	وزد که چشمی بکار خوشن جبران شود
هیج جابر وطن همچون دیار غنی نیست	خانه از سیلاب در انگه آبادان شود
شوق زخم ما چو سازد جده خویش آزار	بزه در زگرش او جلد بی بیکان شود
در چمنها لاله نبود اینکه ایام حسود	بیزند آتش بیاض از غنچه خندان شود
همچو برق آن افت صد غم من بوش خود	خویش از آن بنماید که نظر پنهان شود
در تماشای پروردگار اقلیم خیال	دیده که بر هم نمی چست نکارستان شود
<p>غیر غم که حال دل غافل نمیکرد و کلیم کس ندیدم پس جان خانه و بران شود</p>	

در خانه دل از کفر فتنه است آتشی
 از دستگیر امیدم بر دم جوان نهال
 تیغ که هست تشنه بچو نم عجب مدار
 کر میرود کلیم بچایه نیست عیب
 آینه ضمیر بر شوکر آورد
 سرفراز آن هر که فارغ از غم سامان بود
 هر که چون سوزن ز بخریدش بود در رشت
 عاشق بیچاره از بچشم در پاس قیاس
 هیچ جابر وطن همچون دیار غنی نیست
 شوق زخم ما چو سازد جده خویش آزار
 در چمنها لاله نبود اینکه ایام حسود
 همچو برق آن افت صد غم من بوش خود
 در تماشای پروردگار اقلیم خیال
 غیر غم که حال دل غافل نمیکرد و کلیم
 کس ندیدم پس جان خانه و بران شود

کز فلک هر چه عطا کرد بیا میکرد	کوشه فقر و فتنه را که ز ما میکرد
زان سعادت که بود لازم و برآید	خوشتر از چند برابر بهیسا میکرد
جذب حرص و طبعی که بر دینچه بود	از که اکاسه و از که عصا میکرد
طوفان محبت که باشد ز همه دین	هر که در کوی تو پیش از همه جا میکرد
کل یار از چمن خورده خود را هر روز	بصبا میداد و بوی تر ایا میکرد
چون سوی منجه پاد و دهنست نمی گفتم	منک لعل لبست چشم مرا میکرد
در غم آباد جهان و طبع ترا درم شو	که دلش زود ازین آب به هوا میکرد
طره در غارت جان هرگز در دردی	دین میان عاشق و پیاره کوا میکرد
بیکه آینه خاکستر دل با نفسم	از دم کرم من آینه جا میکرد
تیغ نازش بستم جان نشاند ز کلمه	
زخم او جان ز پی روی غایب میکرد	
چند در وصل تو دل حیرت بیدار کند	در چمن ناله مرغان کوفتار کند
دل که غیر از دم آخر نفس خنک کند	در تنه تیغ نشیند که ز با خار کند
که چه دست بهوسم بیکل ازین باغ	جذب شوق ظلمت خازد دیوار کند
منم آن عاشق قانع که بکنج کلنج	شعر در بر بهوای قد دلدار کند

سر و بکد اخت سزا پادشاه ز شرم خلاص	تا بکی خجسته از ان قامت در فشار
هر سر بر آید بود مغرور خود یکسر مو	تا بود خاک چراغ امت و نثار
هر که گوید که بروی تو بود کل باشد	روشنی بر رخ آینه ز زنگار
آب در کوهرم از که در کسادی کل	کی باین مهره کل طبع خریدار
بهدم آور و پیش بر از بیکه کلیم	
با دآن چشم کند ناله بیمار کند	
چنان ز عکس رخ دوست دیده کل	که شاخ هرگز از ارمگاه بیل
چه لایست چنان شوق سرگرازی کرد	که یک نفس نتوان غافل از تغافل
چو بار بر کنش اگر بود سکن	که است مرد اگر عاری از توکل
که بهیچو نیر هوایی بخوشش رفعت	که نه ترقی او مایه تشنگی
کلی که بوی و فای درین چمن زند	بگذر کم ز خس تشیان بیل
غلط بود که کند صبر کار با برادر	بمن که دشمن غالب شد از تحمل
خطاب یافته دیوانه و دوزخچه	سنگینی که هوا دار زلف و کاکل
بیا پیاره کران تند و تیغ بیشتر است	که ز دریل همه صرف کندن کل
کلیم نوبه اگر میکنی بیاد رفت است	ز نوبه نوبه کن اکنون که موسم کل

با آنکه هیچ دربار غیر از خط ندارد	عاشق خوشبختی می پروای ندارد
غرق وصال اگر ز آسیب چشم نیست	وام بر نیاید مایه خیر ندارد
تا فتنه نباشد دشوار خوش رفتن	سکین مسافری کوس از سفر ندارد
دل را خراب دارم تا بسکی نه بیند	از فضل بی نیاز است که خانه در ندارد
دارد فلک از انجم تخم هزار آفت	اما چون کوبه ما تخم شرر ندارد
دل را بر آن برود غم نمی باشد	آینه جز حالت باغ دیگر ندارد
نشود غای رفعت در آب خاک نیست	در ملک خاکساری سرخ بر ندارد
برداشت که ز خاکم خواهد بخون کشد	چون تیغ روزگارم بهبوده بر ندارد
بی آفت دیده ما جویند نال	آب از تنگ نباشد گشتی خط ندارد
چون دیده چند ده خانه ام مسافر	
سرم کلیمت از راه بر ندارد	
شکر گویم هر چه غم با جان میکنی میکند	در نه اقامت کرد و در اندویش میکند
خاک کوی خاکساری افسر مرگ کشد	دارد از برتر ز دپاخت بالین میکند
که حدیث پوفا بهای خوبان بشنود	بستون بهلوتی از نقش شیرین میکند
کل درین کشتن ز آب سبب از دور میکند	بال میل را خال دست کلیمت میکند

طفل شکم از تون خانه های دیده	کاه بیازد سفید و کاه زنگین میکند
صوفیان از سینه روشن عجب افاده	آری آری مرد را آینه خود بین میکند
با عصای عقل هر کس برود در افش	طی دشت آتشین با پای چوبین میکند
شیخ شهر از باده خاک سحر را گل ساخته	فرقتش با دوا علاج رخنه دین میکند
ناله را از دل لب هرگز نمی آرد کلیم	
شعر را از املی تعلیم نکین میکند	
ز یک قطره سر شکم تن ز جاشد	بی اشک از رخ من کوباشد
همین بوبت ندانم چشم برف	بس از عمری که راه حرف دوا
حنای بچه قاتل نشد حیف	که خنم آب از شرم بهاشد
همیشه در طریقی حق شناسی	اگر کم گشت راه از راهی
پیکانی عملی کردید ز نقش	بزیار بار دلهای بس دوا
ندیدم جز غبار خاطر از رخ	نصیحت کرد و این نه آسایش
با فکر کرد رسد رفعت نیاید	سری کز کرسی زانو جدا
چونند هر فرصت بخوردن کام	بگیر آن کام از گردون روا
کلیم از تنگ عریانی بر آمد	غشش را جامه نقش بویا

ایدل چو از دوست نخواهی شود	نامش چنان میر که زبانش را جز شود
حوص کدای در بدری کنج منهد	کو قیمت ازل و طلب بشود
سوار و الفی بهوایت که چون جا	با او سفر کند اگر از سر بدر شود
جابل برد در شد بهرفت چو فیض	کوری کجا عکاشش کور در شود
زنج زلف او دل دوانه را خشت	سودا مغر است که شب بشود
منت کش از حمایت کنش عجز ما	بافتش بهشت که مارا سپرد شود
دود بند بی ستری چون دیند	آتش زن ستاره اهل ستر شود
بر اهل فضل فیض چون کم زیاده	باید کسی ز کار جهان بجز شود
هر کس اگر بقدر ضرر به یافنی	بایست آب بحر نصیب که شود

از هیچ یک ندارد امید اگر کلیم
 که آه شعله کرد و اشکش نرسد

چو فرود در تن زارم یک اشک شود	که پشت و روز خندک جفا نشان
چو چشم فتنه کو خوش گذرد نفی	که آن جفا جو در خانه کمان بود
ز قیض دیده پاکم ز آب محرم تر	بگلشنی که در در راه باغبان بود
نشان کرم روان ره طلب اینست	که کردن زین سال کاروان بود

که پست در بر خفا

زخت پست من آن ملیم که برداش	اگر بلند شود تا بایشان نبود
بپای جان از یون فایش نکشت	که خون ز دیده داغ و فاروان شود
اگر ز خلق نهفتم را ز عشق چه سود	که زشت نهان سوختن همان شود
سرانمی چو ز سامان شود زامن	برای خانه به فقر پاسبان شود
بفرقه باده خریدن زبان خن	که می بکشد بدقت او کران شود
بگو مایه فقر تر زبان بستم	بغیر خاک مرا که چه درد مان شود

کلیم چه آن زلف اگر بدست آید
 بغیر شکر فلک و در بر زبان شود

وصلت خبار غم ز دل مایه بر	می صیقلت و زنگد و لکاپه
سر کشکی بخرخ مرا تا نیارد	یک کرد و باد راه بهر مایه
آخ ز دست شوخی طفلان که بخیم	جایی که اشک بی بر مایه
شربت بهر چه یار شد آه باورید	ز شکی دلم بغلت غنچه
زینسان که از وطن همه طبعی میداشت	صورت عجب که زنت زدن پاشد
بهر عصای راه عدم ناتوان عشق	جو از زوی آن قدر غنچه
مکتوبه از در دل از پس کران کنم	که سبیل نامه بر شود آزا نمیشد

از پست در بر خفا
 که پست در بر خفا

فانون کرد با بود روزگار	جز خار خوش زمانه بیا کس
-------------------------	-------------------------

هرگز کلیم آرزوی کاهم نسیم نکرد	
ناموس فخر از غنا نمبرد	

کی تغافل مستواند عاشق چنانکه	چون توان باشنکی قطع نظر از آب کرد
مهر و قربان آن ابرو شدم اما هنوز	طاعت مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از آنک من که چون یکدیگر و آن	شمع از یکقطره نخل شعور ابراب کرد
بسمه در بایگشتی متنی نمیدانم که	کوبه از پس بی تو آمدم در شراب کرد
از پی پیداری شبهای وصل آمد بکار	شرمسار از یاری بختیم که صد خن کرد

کعبه ویران مانواید بادی رسید	
کوبی تعمیر را دیوار کل در آب کرد	

شکفت غنچه و این عقده آمد بکار کرد	که در هر چون کوه از کار بسته و اگر
پسند خاطر یکتن بنم چه چاره کنم	که بی نفاق بکدل غیبوان جا کرد
بمشوری که سر زلفها پریشانست	نیستوان سرشوریده را مداد اگر
نه دشمنم بر قیاسان چو این سر	فلک وصال ترا اگر نصیب احد اگر
کسی که مشق مدارای و کمال گرفت	زنج خضم عبادش مدارا کرد

از نام نه منم و این غنچه
مهر و قربان آن ابرو شدم اما هنوز

که دید دیده کربان من که رخم نکرد	بغیر دوست که پنداشت بر دریا کرد
نصیبت دامنم اکنون شرک من ندانم	که طفل خود سر عادت بر سر صحر اگر
زطره تو هر آن عقده که شانه کشود	بیاد کاری آنزلف در دلم جا کرد

بجو دوست که تن همچو مانده کلیم	
بکل حساب شد ار خاک بر سر ما کرد	

هرگز دل عاشق زهوس رنگ نکرد	در کشور آینه را رنگ نکرد
در ساغر امید ز پرنگی عشقت	خونی که لب از خوردن او رنگ نکرد
روزی دل از تنج جفای تو خفت	زخمی که خور و نجبه بر دستک نکرد
از خاک نشینی قهران خرسنت	زان روی دل شاه زاد رنگ نکرد
کز ترک جفا میکند ار هر دو نیت	که صلح کند تا دلش از جنگ نکرد
ز شکست بران سالک مغرور که چون	در ره خبر از منزل او رنگ نکرد
عبدیت که با صبح صفایت ندانم	کامینه خور چون زردش رنگ نکرد
ار در کف غیرت ترا زوی تیرش	خود را چکند که طرف شک نکرد

از باده کلیم آینه طبع شودها	
بکند که زاهد می کلرنگ نکرد	

ز شیرینی جانها بکس تیغ نهد پرده	لب ز خشم بهم چید و من شادم که ببرد
ز آغاز آتشی کار دران میتوان	شر از زندگی در ساعت اول بگوشد
سرم کشت طالع کشت گرمی هوا داد	بشمع بخت مباد پر پروانه صرصرند
ز تاب باده هر که شعله در شمع خست	دران چمنی که جبران تو کرد دید انگ افرشد
شود در پله ایل کرم سنجید داخل	که مانند ترا از خاک و زرزو می آید
خیال شادمانی زان نبرد من نمی	که در زبانش عیار خاطر میندکند شد
ندارد چاره ترو دامن چو خنجر نهد	در آتش کز نشستم دامنم از خون دل شد
بوقتی و هر کم فرصت کشید از کام	که انگشت ندامت داخل زرقه شد
<p>کلیم را عاقبت خواهی کنی بچو در کجای سخت از تیغ بر جی نصیب میدلا شد</p>	
سرود از دکان جنگ با خسر دارد	سپرداغ از آفت که بر سر دارد
فرش ره کرده رخ زرد مرا خاری	این زری نیست که از خاک گشس دارد
دانش بد کند ربه وصل شود	عاشق بی زرا که بخت سکندر دارد
هر که از داغ حد بر دل او میرسد	محضر ریختن خون برادر دارد
چاره نیست بر از کردش سناوارا	تغ عشقی که غم از کردش افر دارد

بنمای صدف کوش برین قحط نهر	نزد ایامی زمان غمت کو هر دارد
دعوی داغ برازی بودش با تن	بر طرد و کس که صد مهر بجفر دارد
دل ز مصحبی دیده ز خون کشت نهی	می دران شیشه نماند که دوسا غدا
باطن هر که منور بود از آتش عشق	میتوان یافت که چون شمع چه در در
<p>خضر این بادیه را چند نشانت کلیم اول این کو قدم آبله برورد دارد</p>	
حدیث نامه را تعویذ بستان	فصل را نام تو در زبان
دگر از خود چه کلاما میتوان	براهت خار مغراستوان
بزمی باد در شنان میتوان	زبان سخنانه دندان از ان
باین راهی که دل در پیش دارد	نیار و راهزن بی کاروان
بکیتی هر که نام او سفر کرد	غریب عالم امن و امان
بخار پای من تا دیده واکو	ز چشم نقش بایم خون دروان
بکن کب کمال از میفرودان	ز یک پیمان آدم میتوان
چنان در تیره روز بهیا تمام	که یک یک استخوانم سرمدان
درین کشتن کلیم از سر چمنی	رنگ فانی بخار شنبان

دود آهم زنگ از خورشید عالمی	دست مرغان نرم بر پنجه پنجاب
جوانم هر جا که رنجر علانی یکلم	ستی بختم که در رشته مناب بود
در بد رنجران بد بنال فریداران	توب شد کباب مار یکلم سیلاب
دیده خود را بافت تا دلوگاه کارشکنا	آفرینش دانی که هر صد فو آب بود
دیده ام سر مایه تا انداخت از سودا	هر قدر کاه و در جرت در غم خواب
راه عشق آسایشی دارد که جان مسرور	بر سر هر خار پای رهرو از خواب
راه فرج ارباب دنیا بیکه بخود	باده تواند غبار از خاطر احباب
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم	ابر نادان میدهد کفر را سیلاب
صحبت دوشین مارا دیده بر خرم کلیم	
آری آری ببردایم رونق مناب	
دل که چندین آه از جهان	نقش آن لعل پریشان میکند
دیده ام پست و بلند رو کا	دل آن چاه زرخندان میکند
نیشه ناموس را خوش خندید	شکر از دست طفلان میکند
تا تواند بر سر من خاک بپاشد	بخت دست از آجیوان میکند
مور خط لعل لب را خوش	خانم از دست سلیمان میکند

کاش که از دستان
باز آید بزم خندان

تبع پیدا تو هر جا شد سلم	شعله هم سرد در کربان میکند
اشک رسوا کرد ما را در زل	ناله را از سینه پنهان میکند
مزرع امید دل آبی بخورد	اشطار سیر باران میکند
در کشت کن تا یکی مانم کلیم	
جان بدرود دل بدرمان میکند	
چند نو میدر کوی تو دل زار آید	چون نمی دست که از میکه بشمار آید
خار پا در ره او باز زد امن رویه	سر سودا زده و چپید یوار آید
فدا اگر زخم زنده منم از غلت نه	که نمی دست خورد خون چوبار آید
عشق تا قابل زخم ستم میداند	تبع از موج نفس بر دل افکار آید
میکند ز کس چهار تو غمخواری دل	بچو سستی که بر بدن بهار آید
کس بدیم که مردود و در عشق	آتش آن نیت که از خار خوش آید
میتوان یافت ترسکی که ز دل میخورد	بی نشان نیت اگر طفل ز کلو آید
شب آید بر یوز میخانه نه	شیخ پنهان رود و از ره باز آید
کو مناع سخن امر در کد دست کلیم	
نازه کن طسزد که در چشم فرید آید	

کسی که از گل داغ تو گشتان دارد	از و مرغ چو پیل اگر فغان دارد
خندک خوش بغیری من که بنده من	برای تو نواز داغ صد نشان دارد
بی نظاره کلزار چشم جبرانت	نه رخه ابت که دیوار گشتان دارد
تو که چو غاسلی از حال دلی شد	که ناوکت خبر از مغر استخوان دارد
خان خوش به شکم که هر سر بوم	زهر قلم با نیغ تو زبان دارد
کلمه سکه داغ از بنام خوشی زند	
شده ولایت در دست جای آن دارد	
دل بکذب خاری خود جو زمین میکند	نیشه مانک از دست فلاخن میکند
نشو و کروی خار دارد من عهد پاره	ساک راه طلب کی باید امن میکند
تا بزم را بنده شرع عشق میوزم در	هر کجا بزم که دودی سر زورون میکند
از غصیلان کار سوزن کیر در راه	نیت ساک آنکه خار از پای سوزن میکند
کشته مارا اگر خواست برق حادث	نیت غافل اشطار و فخر من میکند
در بنایان طلب لب تشنگی بدم جان	بر فراز من سپهر داغ مرده روغن میکند
که بهجران شاد مانم از امید وصل او	در قفس پیل صغیر از شوق گشتن میکند
بخت با هر جا که بزم غم غم غم گشت	نیشه راه تنگی می بند چو کردن میکند

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

در کمان خوشین پرورش عمری بکیم	اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکند
شکل اهل محبت ز تو آسان نشود	لب امید در ایام تو خندان نشود
ناله بی اثرم که به نسیم آیمزد	سر زلفش دگر از باد پریشان نشود
بمبخت سیر بر زور دو کمان بر روی او	هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود
کی چنین لحظه بکوه خوش زنده بر سر او	از خیال لب اردیده نگه ان نشود
که بگویم که جهان می کشم از قامت او	سایه هم در پی آن سر و خرامان نشود
که نداری سر دیوانگی ما سهل است	زلف داکو که دگر سلسله جنان نشود
و حوی شیر دلی نیت مسلم ز کسی	کونی تو تراش بنده نیتان نشود
بیره بختی همه جا پرده روی مهر است	جو هر تیغ سیه تاب نمایان نشود
هر که بر روح این شعر بخواند به کیم	
کو همه روح این شعر سخن دان نشود	
کو سر و قدت جلوه به بیان نشود	کل هم کبی چاک کربان نشود
کالای دل از شتری قدر نکاست	عشق آتش خود جز به نیتان نشود
از عریبه چشم تو هر سوی می نهد	در زهر که کس باده ترکان نشود

در بوم و بر ملک خبر نتوان یافت
آن جنس که آدم که هیچ از خودم
ملت مطلب لب به بیان کرد و بد
شک از کف طفلان بخردین چو ^{از خور} گوا
در صحبت افرده دلان شو خوشنم
آن مور که است بسلیمان لغو شد
مشکل که مرا باز به نقصان لغو شد
گر نسیه دهد جنس خوارزان لغو شد
دیوانه چرا ملک سلیمان لغو شد
کس مروح در فصل زمستان لغو شد

افزون طلبی نیست کلیم از روضه
دانا سر خود در بره سامان گشود

بغیر از کسی از عهد غم بر نمی آید
 تغافل بر شراب از تو بیکر کنی دلپاش
 زمین دل اگر از آجیوان پرورش نماید
 مکر در سینه پرورد مهاجرت بکاش
 منم آن بیکس بی آشنادر کنج تنهایی
 فریب مهربانی میخورد از دشمنان
 رنجان غصه بی ایام متی سر نمی آید
 بهستغا کسی باد خضر ز بر نمی آید
 کبابه عیش از انجایی نم ی بر نمی آید
 که امشب بارهای دل بچشم نر نمی آید
 که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید
 حدیث دوستش از دوستان باور

کلیم ارجی پادشاه است نشو
شراب از سرگوانی جان ساغومی آید

غیر

خیال کشش کیت بدل کذا رکود
اگر چه شانه ز سر تابایی شد انگشت
پیاده وادی دیوانگی بسر زسانه
چو کوه در ته تیغ سر بلندی او
ز بسکه کرد کدورت نشت بر سر هم
بجا کساران بر طیت سرفرازان
کمال اجر شهادت بان شهید دهند
بزددم از سخن خویش بهره که صدف

بکلم بادۀ خون سپیل یک اقلیم
و غابستی آنچشم بر خمار نکرد

دل خربگی ز زلف تو ما هر بان ندید
هر چند خرمی جهان را سبب منم
وامان من که قافله گاه نرسد بود
آنکس که مایه دار بود خود غماز نیست
با آنکه بی نقاب از آفتاب بود
چون صبح از غم او کس نشان ندید

نه
 از عشق که ز لبش
 بنفیس شد از زلفش
 شمع عقل و اصلش
 کوی دیو و پری
 که دستش که زوی آید
 ز دستش که از دستش
 و لم زلفت را دایه کرد
 زدم زدم زدم
 از آن که تو هم می
 زنا کی خطب
 کجای که نفای در آن
 درین زلفش
 چو سبیل خود خورم
 خیز گرم روان
 بزرگ کاخان
 که غمگین
 زود و داشت
 که از نهال
 موی آن که ز سر
 که زلفش

کای غبروانه بی آب اخراج	صدید اسیر در نفس آسمان ندید
میگذاهم از شکفتن خوشتر بدم	شمع که کس بهار برای خواند
خامد سر بر همه انبای روزگار	کس مویه رسیده ایوان ندید
تا کی کلام گریه کنی گاه دیدنش	
کس راه همیشه در آبروان ندید	
نادان دیوانه بود از غایت لکیر بود	همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود
گریه چون سیلاب از بخت ز روی اند	ناله هر جارفت فی دریا خن تا بر بود
بیره روزی نیست امروز که بدتر کنم	ای کسیر روزی مداوایم تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزگار	رفت ایامی که پستان ابل بر سر بود
از سرم پر خون خواهد رفت سودایت	بر سر من بخت هر خاکی که دانم کیر بود
در دیار شناسی روی خندان شدم	ابروی بی چین اگر دیدیم با محراب بود
آتش و دوزخ ز مادر دامنان گشت	آنچه آنجا سوخت ما را بخت نصیر بود
هر که فایده شب بوی خانه همسایه شست	تا بدل بوی کبابی بود چشم سر بود
از هدف باید کلیم امواج طرز وفا	
صدسم دید و همان دیش بوی تر بود	

خیال

خیال زلف تو باز من بدست سودا	حوسل سلسله بر پسرم بصر داد
هر آنچه درختی گفت غم بجا آورد	بدیده قطره اگر گفته بود در یاد
نام چیده بناوت آرزو بستیم	درین چمن گل عیشی که گلین داد
هزار زنگ کل حرمم بد امانت	ببین که گلشن طالع در کمر چه نهاد
علاج طالع چهار نقل آب و دهوت	طبیب تجربه را هم باین مداوا داد
درون سینه زب غم ندانست حاکم	و لم یملوی خود ناک ترا جادا
کلیم عشق بخود راه آرزو ندید	
کمان سیر که سرانش فیر در یاد	
داع اگر بر روی ام چون بگل میکند	زخم خون کرم در دل جای خود میکند
کو که ایم کاسه در بوزه چشم پرست	هر چه باید غم ز خاک خون در انجی میکند
تن بویانی نخواهد داد مجنون غلت	داع بر سر منند زنجیر در با میکند
در دمنده رانده بجران دمی فرزند	شعله خود با شمع نایک شب مدار میکند
نیفت اندر عضو از زخم جند خن	شوخ بی پردای ما تعمیر دلها میکند
دست کلیم قضا تا چید در خاکم کند	چون کل شمع نه بودینه فاش میکند
طفل به جزا کنار دایه تم سکین داد	اسکم از دامن کلیم آنک صحر میکند

نیفت اول عضو از سکین زخم
سب از اس در وقت عفت
ناگش در کوبای خیم خند خفاست

خاصیت حرارت
کوی کین
متاع
چون نیس کم شد
نمی ماند و در
پیدا شود

خشم کوی این نشین کردست با بالاشود	پیشته بر باغیر نیم اندم که دست از نشود
نخچه دل تنگیم یارب که هرگز نشکند	بای چشم بداشود گاهی که خاطر نشود
بخت نیکین دل طلسمی بسته کرناثران	باده دایم در شکست شیشه ام خار نشود
کنج مطلب نیست کرد و نوازند و بران	بهر کافیه نیست کرد دل بایل دنیا نشود
دیده ام چری نمی بندد بغیر از نفس	کر بطوبی بنگرد حیران آن بالاشود
دشته طول امل را اگر تو کوه میکنی	جهد کن تا نارسا زاننده فردا نشود
این ملک دارد که خون از دل کدایی	دیده ام کوعارش از بختی دریا نشود
چشم پوشیدن نیکو بد نشان نیست	دیده ما بنامشود باید که نماند نشود
کس خاموشی کلیم از کامل کن زینها	
باید استادت درین فرج صورت پیدا شود	
پیشش آمد و عاشق همین دوم داد	شکسته بود مقصود بکفتم داد
ز راز خاطر هم اکیم سینه	رنگاوشش تره چون بجهده هم داد
رفش پای بیابان نور و غم پیدا	نشان هر سرخاری که در قدم داد
سخن ز من ترا و چون سینه چاک بنم	همیشه نال تنم عادت قلم داد
جدا از کوی تو خنم سبیل شکستم	که مرغ امنی از غمت حرم داد

روان چو کاغذ بادش کتم نه بچید	و نسکه نامم از خون کوی نه غم داد
بغیر خون ترا و ز نامم های کلیم	
بکف مکر زنی نسره او قلم دارد	
نظره ات غم شهبای نارمن داد	ز چشمم تو فکرم خارمن داد
ز کوی چشمم چون شد سفید دانستم	که صبحی از پی شهبای نارمن داد
ز ضبط خنده چو کل عاجت بند	خبر ز کوی بی خستیا رمن داد
و چشمم کم نکست کاشکی بمن شد	سری که زلف تو بار روزگار داد
ز داغ کشته کل نازه ام فرده شد	بروی کار چه آبی بهار من داد
بر کس صلح کنم باز مانده تا نیست	جیان بر آینه دل غبار من داد
عجب مدار که آتش بکورم اندازد	همان شرار که رنگ مراد من داد
درین بهار کل جاک آنجان بالید	که یک کلت که جیب و کنار من داد
کل شایسته شکفته و شکفته کلیم	
دل بر آید داغ من داد	
ار آن چشمم ترم سحاب می آید	که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگر چه دیده بیایست بنوازم شود	خونم که اشک منت مار کاب می آید

نشان پیش از آن که کسی کم شد
نخچه دل تنگیم یارب که هرگز نشکند
بخت نیکین دل طلسمی بسته کرناثران
کنج مطلب نیست کرد و نوازند و بران
دیده ام چری نمی بندد بغیر از نفس
دشته طول امل را اگر تو کوه میکنی
این ملک دارد که خون از دل کدایی
چشم پوشیدن نیکو بد نشان نیست
کس خاموشی کلیم از کامل کن زینها
باید استادت درین فرج صورت پیدا شود
پیشش آمد و عاشق همین دوم داد
ز راز خاطر هم اکیم سینه
رفش پای بیابان نور و غم پیدا
سخن ز من ترا و چون سینه چاک بنم
جدا از کوی تو خنم سبیل شکستم
کل شایسته شکفته و شکفته کلیم
دل بر آید داغ من داد
ار آن چشمم ترم سحاب می آید
اگر چه دیده بیایست بنوازم شود
که کار آینه گاهی ز آب می آید
خونم که اشک منت مار کاب می آید

چو نیست توانم که ضبط کردیم	ز دود زلف چشم من آب می آید
بلک حسی با نور و بر و نشود	سخن در آینه و آفتاب می آید
جاکوشت آن چشم مست جا کرده	چو زاده می که نیزم شراب می آید
ز کشت سوخته ام بسکه دود میخورد	ز رنگ رحم چشم سیاه می آید
بکار و بار جهان دیده را در کشا	چو فال عاقبت از این کتاب می آید
که ام غم من مگر کشیده در غمش	کز آب آینه بوی کلاب می آید
<p>جواب نامه همین باره کردنت کلیم</p> <p>مکو که فاصده با جواب بی آید</p>	
بای مرد بخیر مباد دست زور	آنچه کرد اصلاح عشق تا نخی شود
دوش از بزم نشاط ماصدای برخوا	تا رکعتی بی تو موی کاسه طهور بود
با کرامان در نمی آید بیک روح عشق	آشنای پنهان او آتش منسوب بود
عمر کم بر جان کوار اگر دبار زد	روز کونه مایه آسایش مرز و بود
در پناه بد نهادی بستان اینشت	نیش دایم با سپاس خانه ز نور بود
طاعت زاهد چو آه ملبوس بالار	زانکه معراج امیداده حال جور بود
رهنمایان زمان ما همه ره میزنند	زان میان کرد رانسی دیدم عصا کور

کعبه

کعبه ساک بود آنجا که از باد فنا	کردم در ره نمی فرسود منزل دور
دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم	
بخت مست افتاده تر از بنجر بخور بود	
خوش آنکه کنج غم خود بکشانند	ز رنگ سرخ بعد باغ ارغوانند
که ام کنج که در کنج خاکسار نیست	رو از زمین بطلب هر چه آسمانند
رفیق باطنی پر جام محروست	کسی که دست او ادب بیکشانند
من از جفای تو رسوا شدم که برستم	نیشود هدف خوشتر از آنند
مجاوران چو سبزه از مسافران دارند	خبر رخ حال دل کم شده زبانند
ز راه پر خطر عشق نیست هیچ عجب	که جاده مار شود راه کاروانند
بنای دوستی دهرست نه چندان	که گاه پشت بدیوار این زمانند
<p>کلیم بوسه چو خواهی باین نهی دخی</p> <p>از آن حریف که دشنام رایگانند</p>	
کریم فتنه خیزد و لرا چه مشکل افتد	خو آنکه نیست مار باری که در کل افتد
عاقبت بکار و نیاب بسیار لا و لیت	همچو بخت عقی که کامل افتد
از لرزه براری عکس افتد از کنار	آینه که بر دیت روزی مقابل افتد

ز رنگ سرخ
کعبه
نیشود
خوشتر
از آن
رخ و پیش
را بانه

بکست و پنج و شوی سرگرم سرخ رود	یک بجه زخم شاید در دست صد دل افتد
کز روزگار خواهی از تو حساب کرد	آسان شمار بر خود کاری که مشکل افتد
در یادلان گریزند در آنچه خود خوانند	ماخس بود کی از کج که هر باطل افتد
بیلاب اشک بخون با دشمنان دادیت	کی کردی ستوانه و بنال محل افتد
راه کزیر و اهرام جلا کی ضرورت	چون میگردد از کار طبعی که کمال افتد
کار کلیم باشد آنجا کس برانی	
هر جا که دل با شی شیرین نماید	
زان چشم ندیدم که نکاهی بین است	بیا عجب نیست اگر کم سخن افتد
نزدیک تاسیب چنانم که پس از کرد	از شمع فرا آتش اندر کفن افتد
دل زنگ ندارد ز نو چون داغ زده	داغست همان که بتو ام پرهن افتد
حاشا که دل از تو به پشیمان بود اما	هر کس دم آبی خود و آتش بین افتد
ای چپ و کنار دیگرانرا کل و بامن	مانا ز ترا ز خاک که در برهن افتد
یوسف جز تاسیب محبت بچه افتد	یعقوب چه ناله جویند از غن افتد
غافل نشوی از کج بادر پشیمانی	بهار غمت را چو زبان از سخن افتد
در دل بدل ج و طن مهر غنیمت	خوشوقت کلیم از بهشت دکن افتد

بهره نکوفت اگر کامی دل پناه دید	بخت ما و ایم رخ مقصود را در آید
خاطر روشنند لان از کرد کلفهای	نیزه شد چندانکه توانیم رود آب دید
کلمه ویران ما از دهنه شکستم	بانی ما چشم کردید و ریه سیاه دید
من دین دریا بدوق منی سرگشته ام	شستم در رقص آمد هر کی کرد آب دید
هر که در راه عبادت دیده اش پشیمان	فیه مقصود دارد و دار را محراب دید
ره و راه فنا در طی بحر زندگی	آب چون بکشت از سر آن زمان پنا دید
زاهد از بس در مضاع تقوی خود کرد	در کمان افتاد فتن و دامن تراب دید
کمال گمانی سینه ام بجان دل توان داشت	زنگ اعتر دارد آن این کز آن پنا دید
آب در بار ایجوی منع بدادت میند	بسکه بر آب تمبر نوزخ آب خورد
لابه بی نفعت در بد کردی که درون کلیم	
بهر خبی پروا چه زار بهما که از دولالت	
بخت بخت که نرسد کل بسر نشود	تا در بر پرهنم دشنه که هر نشود
خشکی بخت فرد ما به طلسمی بسته است	کایم از سر که زد و لیک لیم تر نشود
مدعی کر طرف ما نشود صد داوت	دشت آن به که بایستد برابر نشود
بسکه از کردش ایام به ننگ آمده ام	در خوارم هو کس کردش ساع نشود

سفر از قرب بزرگان نکند گنج	رشته بر قیمت از آینه رخسار شود
ستم ظاهر او لطف نهانی داد	مسبدر میکند افشوح که لاغ شود
با سیران وفا و لبر بدخوی کلیم نکند صلح که تا جنگ مکر نشود	
عاشق از جرت درین ادبی بجایی رسد	تا نکرد دوا که کی رهنمایی رسد
خون خود بر کفر خان شهر قیمت میکند	هر که می آید بدست او خیابانی رسد
رنگ بر شک فلاخن برده سرگردانم	گو پس از سر کشکی آخر بجایی رسد
کوچه سپید بر فید از در راه و خطا	میردم از جا اگر آواز بجایی رسد
بارخت آفتاب کشتن ز پس کتاه شد	نه رنخل بویی نه از بلبل فوایی رسد
و عده وصلت بدل که میدهم برین	هر که چند خسته را گوید وایی رسد
بر سر کوی غافل غنیمت یکس کلیم که بغیر آدم نگاه آشنایی رسد	
ز پایم و حسره خاری بر نباد	که بختم صد بلا بر سر نباد
هزاران غرمانه بر در بام	ولی یک یوسف از چه بر نباد
اصل از شیر مردان هر که اراد	بجایش دهر خود خرد نباد

درین عهد از رواج بره دور	کس آینه بر دشنه نباد
قدم افشرد هر جا جوت عشق	جگر پای کم از خنجر نباد
رخس عاقبت این بس دور	پیش نازد بدتر نباد
ز آب دیده و خاک نیت	فلک مارا چها بر سر نباد
چه دسوزی کنی چون فتم ارد	کسی از کشته بیکان در نباد
سرم چون دولت فراق دریا کلیم از او با سدر در نباد	
کسی کی لبان موج دایم در سفر باشد	دری نشاند چون موج دایم در سفر باشد
بیک پی قاصد می آید که چون غم نامه مار	بدست او دهد کاغذ خنوز از گوهر نباد
بخضم حسابی نیست که امانت کمر	که کور انوار اعصابم میتواند راه نباد
ز پس بر خویشین چالدار از دوق گرفتار	فقس هر طوطی مرغ دل مانگر نباد
درین خشت سرایم گوشه امنی نشاند حاصل	که همچون شمع هر جا میرود سر در خط نباد
کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر در	مدام از آنک حسرت موج خور نباد
آتش طبع خاطر فرزانه ندارد ز نور بوس در دل مانده ندارد	

خیال شادی
 و بیار العینم توند
 حسابان شد
 که بنویسد
 بدعا کرد و سر نوبت
 که باشد

اندازه مستی توانیم بکنند	زان باده فراهم که بماند ندارد
در فرزند طاعت ما شمع ربانیت	اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدم جو پریشانی زلفت بکرم	غیر از دل صدر خسته ماشانه ندارد
جایی نشستم که آنجا نر میدم	جغیم در آن شهر که دیرانه ندارد
در کشور این زهد فروشان توان یافت	یک صومعه کان راه به بنجانه ندارد
عاشق همه جانشین فدا و عیادت	شمعی که بفرود خسته پروانه ندارد
آن کرد که درت که بود همه بکوش	هر که قدم مشک بکانه ندارد
بادست که عاثر گرسامان کلمت	
اندوخته خواب بکاشانه ندارد	
آن کرم خوب ز دل مار سیده بود	خواب این کباب باش چکیده بود
در گلستان پاد و دمان توغچه را	امسال باغبان همه شکفته بود
همچو چراغ روز براه تو سوختم	لخت دلی که انجن افروز دیده بود
پرویی تو ز دیدن کل چشم خرم	افکار نر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون کوهرم بوی وطن باز گشت منت	این مرغ آتش بیان بچه طالع پریده بود
ایدل نخت گیری سیاه مامرس	آنرا که لب ریشه بیا پر بریده بود

مجنون است جای خار و کمر و کند کلم	خار غم ترا اگر از پا کشید بود
که چه اول بخش بجا از آفتاب شود	دارد این خوبی که صلح از جاب شود
رونی غمبت باید کل از رو کشند	کل جدا از شمع چون افتاد بدو شود
بر سر خاکش بجای شمع تری میهند	هر که قربان بکند از آن ابرو شود
گفت احوال نهانه اگر به ام با آب دیا	روز اول طفل اشک ماسخن کو شود
بر رویی چون مدار عالمت آخر چرا	کار ما با هر کسی افتاد یک رو شود
پرود لرا هزاران در و سر آید بهش	طفل چون رویش باید پیش بدو شود
طاعت ما هم بوی آسمانها میرود	روز مختصر چون بعضیان هم ترا شود
بیکه میبرد برای چشم دماز و کلم	
عند لب عجبهای حسن ابرو شود	
دانشه نخت زلف ترا اشخاب کرد	چند آنکه شب دراز شد او بتر خواب کرد
ایدل نخت گیری اشک اینقدر مسوز	خوابه کی نمانی سوز کباب کرد
سیری نداشت نرکت از خون عاشقان	بهار را طبیب کمر منع آب کرد
معشوق اگر چه برده نشین نهان	غیرت بروی آب نقاب از جاب کرد

بر مغایرت بسزای عمل زود میدهد	تا توبه کرده ام بخادم عذاب کرد
دایم چو شیشه باد به تکلیف خورده ام	الکون را قافله سانی کتاب کرد
هک سخن طراز رک خواب بخت بود	زاندم کمن گرفتیش اینک خواب کرد
دایم کلیم چون مژه از می جدا نشو	
مارا چون خفت شور طفیل کباب کرد	
دل تمسای درد او دارد	خانه سیلاب آرزو دارد
خوش بکشد بگردن عجز و غوغا	تیغ بپونذ با کلو دارد
کو بگوید در بر زبس کرد	کو به در پیش ناله رود دارد
یکبار نم من و نمب کوم	سخنی را که شب در رود دارد
چشم باریک بین اگر باشد	قدح آفتاب مود دارد
عکس را نیت جادو آینه ام	بدلم بسکه در درو دارد
بر غبار ست دل ز غمخواری	خانه ام که در رفت درو دارد
از مریدان درد او است کلیم	
خود داغ را از او دارد	
کسی که برب او چشم اشکبار افتد	دل ز دیده نمکود در کنار افتد

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

فلک بچک نه به است آفتاب	که اشک حیرت یابند آید افتد
ز دوری تو چشم سیاه شد عالم	بسان آینه کان بر نگار افتد
نشت دست چون دامن که بد نشود	بخار زار علایق کرم که آرد افتد
بچشم تو خور از حلال باید کرد	که ترک عریده جوید چو در حمار افتد
ترا ز سپید دل با جرات اینهمه	نه پادشاه کی در پی نثار افتد
بمی زیاده ازین چهره شعله خرمکن	چه لارنت که آتش بگوشتوار افتد
ز رنگ روی تو گلشن خاخوردیم	که شبانه مرغان رشا خوار افتد
سجده غرقه بجز تعلق آسان نیست	مگر رختنه تا بوت بر کنار افتد
کلیم عجز من و آن غرور یابند	بسان کرد که دایم بی سوار افتد
ما خلف را بکسی نخر ز آبا نرسد	نسب کوهر بی آب بدر بار نرسد
رشته طول امل عارف روشنند	راست چون رشته شمع بعد از نرسد
بخت چون سدره کام شود عاشق	اشک کرمی حورشید بحر بار نرسد
دو جهان حیرت بالایت افکند	سرور با تو بیک فاخته دعوا نرسد
آفتد کار کن صافد لار اندر جمع	که ذکر دشمنی شیشه بخار نرسد

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

حالت شمع دلالت که در کز عشق	سرمه بامان بجز از آتش سوداگر
ظاهر و باطن از یک بود و درازا	ز یک خرم ز نه پوست بیچاره
مادرین نکلده بمطالع زخم آمده ام	خنده بی گریه خونین لب ماسر
همه هست رسا بخت اگر کو هست	بخت بایم رسد اودست بدینکار
کس چه داند که کلیم ابو که این است	
قاصد سیل کراز جانب صحران	
اشک می جدایی از خانه نمیکند	سیل خواب میکند لیک وطن نمیکند
با غم فراق او بیکه نمیکند	داع بیند ام کنون بیکه نمیکند
آه ز شرح حال بایسته زبان نمیکند	مانده با شک طفل خود هیچ نمیکند
که دلال ز شک تو بیکه گرفته روی	ابرو فاشین روی چمن نمیکند
روی شناس در دو غم ساختن نمیکند	زانکه شمع ز داع او جانم نمیکند
چشم سخن و در آما بنظر نیارد	
طبع کلیم هیچکس سخن نمیکند	
اشکی که خست خانه بطوفان نمید	راهش بخونش دیده گویان نمید
سربین صدف نبود زانکه روزگار	یکی هیچکس هر دو سامان نمید

در کار

در کار خونین دل دیوانه عاقل است	دیوانه را بملک سلیمان نمید
جاست بی تعلق دوران که غرازو	خندان و در شکفته کسی جان نمید
وصلش گران خری نه بی جان اگر بخت	کالای سیه را کسی از ان نمید
تا بخت جور حادثه در زمانه هست	میراب و هرات بهستان نمید
چشمی که از سود سخن روشنی گرفت	آن سرمه را بملک سلیمان نمید
بارها چه کار اگر شوق کامل است	کس سیل را سرع بیابان نمید
در دل نکه مدار کلیم اشک شوق را	
این طفل را کسی بدستان نمید	
یاد تو از ضمیر به سیان نمید	نقش خست ز دیده بطوفان نمید
با بخت تیره چون بتماشای او دم	در شب کسی بیکستان نمید
عاشق بسان شمع بود از غرور عشق	در زندگی سرش بکریان نمید
شمع قلم ز خانه کرم به رسید	شوقم هنوز بر سر عنوان نمید
تن سرد گشت و داع چون کرم	سرد دره تو رفته و سامان نمید
ساقی زمی که درت دل کم نمید	ببین که داع لاله بیاران نمید
چند آنکه مبرویم بجای بی خبریم	ریک از روان بود در بیابان نمید

رفتم بفکر زلف تو شکام چو دی	ریک ار روان بود ز پیا بان نمرد
چندانکه میرویم بجای میسریم	شش مدان کسی که پریشان نمرد
دیگر کلیم اگر ز لکد کوب حادث	
چون سر می شود ز صفایان نمرد	
کب کمال اهل جهان کب زربود	علامه آن بود که زرش چشم بود
نیک و بد زمانه بود کاش میسر	خارش میسر رسد کاش زنا کم بود
داد از نفس درازی این که هیچ	یک آه که مش از ترن تاسع بود
خون شد دم چو لذت آوارگی	تا در لباس موج که در سفر بود
ماه نوی که یکشنبه باشد تمام	در آسمان حسن هلال کم بود
آن ناوک و هدف که بعد سال	هر که نمی رسند عداو اثر بود
از هر مراد کام روا با و آنکه	ترک مراد صندل مرد در سر بود
نیز کم بین که آفت سالک است	در آن رسی که نقش قدم چشم تر بود
یارب ز حال ما چه تواند بیان	آن قاصدی که با تو خود پنجر بود
اردوستان سده افت بدوستان	چشم صدف سفید ز آب که بود
آورده پیش آوار که کلیم	راهی که خورش از بی خفرد کرد

نه رحم کرد که خون لعل آب بخورد	عز و اوز سفال شکسته آب بخورد
بصق کاه و قاتان شهید او نشد	و مان تر نختد بدو تیغ آب بخورد
تن ضعیف مرا کم پس که این رشته	بدست حادثه صدره فدا و باد
بروز باده مخور می کشی ز جرح آمو	که روزی ما که شد از شفق شراب بخورد
ز چشم حیرت عاشق نهان نوی	که ام غنچه که بادش بر نقاب بخورد
کباب حسن تو ام قد خط کبود ام	رسانه دوق نکرد آنکه آفتاب بخورد
ز هیچ کوه آن ترک لنگری نگشت	که موج خون شهیدانش تارکاب بخورد
کلیم لطف از دیده که میخواهی	
رشته نگو مکن که غم کباب بخورد	
کل اگر باب لعل تو بر آب میشد	شبنم از نبت دندان تو کوهر میشد
آب فولاد بخوناب بدل میکرد	کو غم عشق در آینه مصور میشد
دیده ام شکسته از ساغر مخور نش	باد آنروز که از کوبه لبی تر میشد
سرد مری کل اینچنین افسرد مرا	فقس آهیم ای کاش که مجسم میشد
چشم منت نظری جانب ما کو میشد	در کف بخت سیه آبله کوهر میشد
مرا خوان همه کین است جمعی بود اگر	در رحم نطفه آبا همه کوهر میشد

با وفا خاستی هست که کل گریه شد	همه جا قدرش خاک بر آید
اشک چون طفل پدر مرده که خود کرد	بتنای نو هر روز بهر در میشد
هر زمان حوصله در خور غم توان ساخت	کاشق رخورش غصه مویش میشد
گشت امید چنین خنک بماند کلیم	
اگر از دود دلم خشم فلک میشد	
زمرگان لوح سبها رخون هم دارد	رقم خشت با جبین سباهی کین علم دارد
باز دل خلوتی خواهد که پنهان سازد	که از مرگان چون سحر دهم دارد
ربا زنت احسان اگر که شویانی	که هر کس دست بخشش برادر دگر دارد
ببالین هراں بهار کا دارالم رستم	طبیب مرک هر جا برودین قدم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن بود عقاب	که تیغ انت مردان این میدان دود دارد
زمرگان پشتر خا رت در دیده جام	هنوز از تنگ چشمی تنگ بر خا قدم دارم
بفرم کل کران بودی کلیم آنکه کنهها کو	
کنون تنگ حوادث منی هم بر سرم دارد	
بی باده دل رسیر چنین و این شود	کل جافین سبزه مینا میشود
آن دیده نیست رخنه ویرانه گشت	جنمی که محو آن شد رخنه میشود

عاشق نو عشق گشت جلوه ظهور	بی آفتاب ذره نهوید این شود
چسبیده اند مرده دلان بر نعیم	صورت جدا به تیغ زد پیا میشود
گر چشم آفتاب بود نور از دوجوی	چشم کسی که سیر زد دنیا میشود
بای طلب را آبله پوشیده بهرست	بای برهنه بادیه پیا میشود
ساحل ریش لطمه دریا کجا رود	رو مافتن ز عشق تو از ما میشود
خار آیشنه شعله بخاشاک صلح کرد	آن شوخ جنگجوی عباد میشود
عسرم غام صرف ره چرخش	وضع جهان سنوز کو ارا میشود
فیضی اگر کس رسد از غنای جا	بی آب کس مسافر دریا میشود
آواز گریه غم ردلم سپرد کلیم	
بی ایهای گریه دلم و این شود	
بدلم اینهمه بیکان شسم مار شود	کوه غنچه کران بود کلزار شود
دل و جان صبر و یکب از بجهر کشید	داغ آسایش نجیم که پیا شود
شرح سحران تو میگرد دنیا تو پید	خامه را باد و زبان قوت کفزار شود
در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما	در اگر بود درین غلگه دیوار شود
عشق جایی که صفه آرا بخیزد	خنه از بیم بلا بر لب سوفا شود

کس یافت که چشم تو چه بهاری داشت	که دواش بجز از نسی سرشار بود
بر سرم بخت ز کله از جهان همچون شمع	نزد آن کل که دبال بکل هر دو نثار بود
نمخل وجودم همه انگشت کلیم چکیم شعله بغیر از شرش بار بود	
درین گلشن ز بد خویش کل از آبروان بخت	نیمی کرد ز دسره سی از باغبان بخت
کهن شد جرم رخشن زده ترک و طبع	که هر یک کناه آن پیروت هر زمان بخت
بمان خنده سوغار عیشم نیت خنای	همان از ابارس کبر و زین کو آسمان بخت
سر ابا پی وجودم بیکه خورده است	نشان ناکت کویت مغز از اشخوان بخت
ز غم کاش مرغ ایدل که در این ده	که خواهد داد صلحش دزد اگر آری باستان بخت
بغیر از آن که کان نیری فریادش	چو می آید در دشتش گرجس از کاروان بخت
در آن محفل که مهانی تو شمع آرزو	بی دایم طفیلی از سلوک میران بخت
ز شوخی حسن از بس جوده در بازار	کل از شوق دکان کلف و دش از کلان بخت
کلیم احوال دل از من چه پرسیدانی چه باشد حال مخوری که ساقی بجان	
مادر ره تو چشم امیدم بهار شد	طوفان جار موج بد هر انکار شد

بر خاک آدم اینده باران غم که بخت	سپیش روان زین مژه انگبار شد
راه نفس بسینه ام از گریه بهشت	شادم از اینکه آینه ام بی عیار شد
یک خلعت غایت گردون رساند	من نشسته ماندم از مژه ام آیدار شد
نن نه به تیغ جو رکوت نهرت آرد	کاشدم که زخم خور و کین نامدار شد
نام و نشان عشق بغیر از موس ماند	از سیل رفته خار و خسی یادگار شد
مسید کس کین دل اهل موسسند	در دام طره که ملایک شکار شد
جو من رفیق در ره افشاد کی شد	روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
از خاک بر گرفته دوران چونی سوا	دایم پاده رفت اگر چه سوار شد
هر جا کلیم تو خطی آورد در نظر هر خون کشته او نو بهار شد	
میخانه چو من زندگونی نام ندارد	از می کشیم سکوه لب جام ندارد
از نابت و سیاره گردون بخت	کین مزرعه بکدانه بی دام ندارد
هر شک که خور و از کف اطفال بخت	دیوانه مگر فکرم سر انجام ندارد
پونگی مقصدم از پایشان	کر موج بسا صل رسد از ام ندارد
در جارسوی دهر خند از دشت	با آنکه مناعت که ایام ندارد

شمع از بدو جاک ز نازکی شمع
چشم از بدو جاک ز نازکی شمع

انزبوسه اگر رنج شود تنگ گوید	همچون لب ساغر لب نشام ندارد
در زلف دل سوخته ام هر چه بدست	این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
نه تاب کردار دونه کوه برنی	شمعت همین قامت و اندام ندارد
آمد بشکر کلام از بس شکوه	برگشت از ان راه که انجام ندارد

بی شکش صبر و آرام از شکر میرو	میرو و در بازی چند لکه ساحل میرو
بخش سودا را علاج از دیده میگویم	آب میریزند بر آبی که از سر میرو
نه همین خم را دل بر زین جوی آب	زین شکوفه قان خون از چشم میرو
آنچنان خونین می دارم که چون بوزم	خون زود دشمنی اشک از چشم میرو
از دلم ناپدیده ویران شد ز دست انداز	میرو و آبادی از راهی که لشکر میرو
ما و شمع از ترک سر آزاد از محنت نیم	آتش سودا بجایماند اگر سر میرو
مفضل اشکم آنچنان عادی بهمان	کز گنارم راست تا صحرای محشر میرو

میرو و بر آب اگر زاهد کلمه از آید	
در ره سودای او بر روی اشک میرو	
جند دل نغمی غم را شکرستان دارند	خاک را بر سر سودا زده سامان دارند

چو پس سرود

عالم در این ملک طلب علی افروز
گشت دایم بپسند جانانی ارمود

کرتی راه طلب را بشناسد سالک	دیده را خاتم انگشت مفضلان دارند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید	که کدیر آرایش دکان دارند
جاسل از خود را دانسته بجا دارند	از جفای فلک و کردش دوران دارند
طفل شکی که ندیده است بخر خانه	بهر نعم سوخت که چون راه پایان دارند
هر که انگشتی عینک پنبایی داد	صبح را نبرد از شام غم پایان دارند
دل که از چاشنی اشک خبر دارد	باس غمهای ترا خد من همان دارند
بند کونک من غمزه نتواند کرد	در بهشتی چون قطع نظر آسان دارند

مرد پیدا و کلیمت که بر مار خوش	
سایه تیغ ز اسنبل و ریحان دارند	

خیال روی تو هرگاه سیناب شود	بینه آینه داغم آفتاب شود
تو کل بر زدی و شمع کل ز سر برداشتی	ز بیم آنکه مباد از شرم آب شود
در آتشم ز غافل نشاند باری	تیمی که ملک باش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک کاسم	حویص ناپه مباد اشک شراب شود
فروغ دیده زمی جسته ام مرا بخت	که چون جاب قدح روشن از دست
امید کام ز مغز در گشتی دارم	کز نگاه بوصل ابد حساب شود

ما کلیم از آدیت لاف زدیم نبود	غم بود نخی که سبزه از خاک آید شود
-------------------------------	-----------------------------------

بکن بچ صوری حسرت دیداری آرد	چو میرد باغبان این گل برک دیاری آرد
که درت میفراید جام خالی جری دلم	که این آینه چون بی غم شود زنگاری آرد
ولی دارم چنان بیکانه غرت که کلشن	بی نظاره کل روی بر دیواری آرد
دیاری کش تو بی پروا طیب در دمنده	اجل از رحم شربت بر سر بهاری آرد
نصیب نیست شهد راحتی بی زهر اندوه	صبا که آورد روی کلم با خاری آرد
کلیم از گریه کفتم آبرویی رود دهد	چو دیشم که انگ آتش بروی کاری آرد

ایام خوشدلی بسکار میدهد	کو به بر خم و خنده بسو فار میدهد
نه صورت پرست بخلو تهرای تو	شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
بجا صلا نرخت ایام فارغند	دوران شکست نخل کو انبار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان انگ را	خاک از غبار طالع افکار میدهد
دوران بر غم خاطر آینه طبعان	آب بقا سبزه زنگار میدهد
فصیده است معنی خطیب را	آن ساقی که ساغر شرار میدهد

بما عظم غم از غم که از دست آید
بما عظم غم از غم که از دست آید

پشتی که گاه داده بد بواریفت	مارا خبر ز حال سبکبار میدهد
خبری بنام کلشن روی نمیکند	هر باغبان که آب بکند از میدهد

طا هر پست کی بحقیقت رسد کلیم	کو سر همیشه در ره دستار میدهد
------------------------------	-------------------------------

هر زمان بروی کارم زنگ بگرگون شود	یاده ام در جام کرد آب آیم خون شود
دخول با جرح یکسانست در راه طلب	سوزنی چون بکند خاری ز بارش شود
در حقیقت نمکدستی مایه دیوانگست	در چمن پیدا ز غم بجا صلی مجنون شود
از ره تقلید اگر حاصل شود کمال	هر که کرد دخم نشین باید که افلاطون شود
باده پنهان بزهد آشکار آید نمکند	جوی شیر زاهدان ترسم که جوی خون شود
بر رخ بر فلک زنگ حسد کل میکند	در چمن چون رخت طفل غنچه کلگون شود
مایه سالک سبکبار است که آید بدست	میواند ناله بیک ره کردون شود
بر عجب نبود ز طبع حرص اگر در زبیر خاک	هر هی با کینج آرام دل فارون شود
ما گشتم از شعر فغان انتقام و خلا	کاشکی هر جا سخن فتنی بود نوزون شود

فدر این کو ساله تا کم شود خواهم کلیم	کاد کردون از خواگاه فلک برون شود
--------------------------------------	----------------------------------

دست مشاطه اگر زلف ترا ناب ده	خون دلها کل رخسار ترا آب ده
کاش بخت سیر از دیده شب بیدارم	روشنی را بست از بعضی خواب ده
خون دل رو بکمی کرده ز سوز تب بهر	آفت زینت که یک آید را آب ده
شکل ابروی تو خونریز چنان که نام	سوی مسجد چو رود پشت بجراب ده
ماند دل با غم و بکسخت صبور چو کسی	کز میان در رود و خانه سیلاب ده
صد زمین گیر بهر سوی نشاند چون	خاک کوی تو که آرام بسیار ده
ننگ سامان نکشد خانه او همچو جفا	هر که را این دو حجت اسباب ده
<p>بار وقت که از تربت انگ کلم</p> <p>خار دیوار سرایش کل میراب ده</p>	
نه ز می هر جانگسختی که بود از پاشا	انکه لاف پهلوانی زد هم از ضیاعا
کرد باد از گرد صحرا پای در دامن کشید	نوبت هامون نوردی چون بکشتا
گریه نبود دیده ام کرد جبر افشانی کند	کتاب چشم زد و آتش سودا فاد
تا دم آخر بود مرد هوا مانند شمع	دیده هر کس که بر آن قامت رعنا فاد
چون عصا هر کس باشد بهره مند از دست	زیر دست خلق شد محکوم ناپنا فاد
میداد آشفگی کرد سیر روزی ما	زلف او با این بریشانی چو خوش فاد

غذیب آن کسانم که بند و باغبان	دیده راه که تهاب از چهره کمانا
هر که در راه طلب جو کرد با آوارگی	کر بیان شمع کجا شد مقیم از پاشا
<p>از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم</p> <p>هر که کز زلف او داشت بکار مانا</p>	
هر زخم که ز خاک نوزیب نشان شود	چشم دگر بر راه خاکت عیان شود
یا رنجشم رفته اگر عمر رفته است	چندان نمیرود که ز چشم نهان شود
و اصل زخف چون چرا بیدار است	چون ره تمام کنت جوس بر زبان شود
خاکش لب که گریه بجا صل منت	آن باد که بر دل میساکر آن شود
خاطر نشان شود بنو تا بر تر آه	روزی که ثبت طاق عاشق کمان شود
طغی که سینه شانه شد از خط زخم او	چندان نگردد عشق که دشت روان شود
خوش میرد رسایی زلف تو کارش	ز بید که حلقه اش کمر آن میان شود
افشاده را چشم حفات بهر کج خاک	کو سر کشد غبار دل آسمان شود
<p>کردی کلیم قفسه اشک را روان</p> <p>کو لخت دل که آتش این کاروان شود</p>	
غبار کوی تو که نوبت سیر دیده شود	بهر چشم کشایم نبت دیده شود

بغیر من که بیزم و سال را بزم	کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسر من که منت را چه شمع بکند از د	کلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفته او را عمل کنم شاید	که بپند نامحشوف کف نشیند شود
بصبر گوش که کوخار جو رکودن را	ز پای آری بر دیده ات غلبه شود
ز آه و ناله طبع بسته ام که رام شود	چنان شکاری که دم زدن ریده شود
برای کردن جان کم ز طوق لغت	ز بار منت کس که قدت خمیده شود
ز جوش خون شهیدان اگر در آن کو	کسی بجاک نشیند بجز خون طبعه شود
رسید هر که بحد کمال خاری دید	کلی بجاک فدیوه چون رسیده شود
<p>کلیم بر شدی وقت آن هنوز نشد</p> <p>که طفل طبع شیر هوا بریده شود</p>	
ای که دلشکی ز غم از کوبه دل داشت	دلکش ای عشق زین غمنازه محض شد
هر که از تو فراق عیب خویش بینی داده	بعد مردن بر فرازش کور چنان شد
بستم بر داشت موج را استخوان	میکنم بر بوریا که کعبه چنان شد
از تنم توان کشیدن ناکه جو رترا	ز آنکه همچون استخوانم جزو عصب شد
بستی در کار هر کس هست بکشاید بصیر	یک کلید است هزاران قفل این شد

در بیان هر که از تنگی باشد خط	نام چشمم که بر دهنده چشمه بد شد
خون جو کشید باید شعله حسن ترا	حیف زین آتش که حرف هستی باشد
شوق هر کس را که بماند سرگی داشت	حاک در چشمش اگر بچشم دریا شد
شک طفلان که چنین جوید چو باد	در صف سخنی کشانم تن ز غار شد
چون هدف گرفت زین بکر کردم	از برای عقده خاطر مهیا شد
<p>در سواد زلف او تا دل وطن داردم</p> <p>نبرد شد چون روزگارم خاطر دادم</p>	
خط چون سپاه حسن ترا صف شکن شود	ریش تو مرهم دل برداغ من شود
ابرو بکوشه رود از ملک دلبری	چشمی که بود میگرد پست الحزن شود
عادت بصیر عاشق بیچاره راده	چون گفته شد صبوری و استوختن شود
در جرم رشوق و یقانی بی پست	چون صبر میکنند که صبا کین شود
هنگام پای بوس تو خواهم که چون	از پای نامرهم همه اعضا دهن شود
کرد دل آتش رشوق از بلا چو پاک	هوش را احصار خطر برهن شود
بر کف نهاده حاصل کونین میردم	در آن رسی که ریک روان این شد
مارا چه خستیار بود جرم شبهت	گرفت تراش کرد و در تن شکن شود

از گریه های شوق ندارد دین کلیم	خون آنقدر زخمی که رنگ کفن شود
سپید را در سوانی گریه نماید	شور سختی اشک ما تعلیم در بیا
روزگارم سرسبز از تیره بختی نیست	و عده و صلح حاصل که بود
فتوی خط کرب او کام بخش می کند	بوسه را نشسته و سپو عده فتو میدهد
صرف خود هر کسی چندان جای طاعت	دین ناقص را اگر زاهد بنیاید
دست ملک خون بسکه که بکشد باده	صد پیاپیان در پیاپیان کوه صحرایید
گاه پری بکنم موی سفید از باده	ز آنکه می رنگ جوانی را بسپارید
مرهم داغ دل پروانه باشد موم شمع	داروی رنج خوارم درد میدهد
دل اگر دارد فروغی ز آتش غمت	نشسته را که آبروی است مهیا میدهد
دستش از امان استغای برین	کو بکن که پشون را در نه پامید
داغ جوشش تا روان در نظر نماید	جله را چون بر که کل بر روی هم میدهد
بباید از شوق پا بس تو جان توان آمد	چنان آسان که گفتی حرفی از دل بزرگ
تویی پروانه بدی تا با هر استخوان من	ندانستی که گاهی بر سر ما میتوان آمد

بجز خردن جهان دل عادی دارد که	بدست هر که دید از شوق آتش در دهان آمد
بجز فاری و ناز استی عالم چنین مایل	چنان تیر مراد ما تو اند بر تن آمد
بادم مبدد شیری کنج قناعت را	بناظر هر که آن کنج لب شکوفان آمد
میان شاهان باغ هم رنگه حسدیم	بجوشش از غیرت کفایت خون رخوان آمد
ندانم که کسی راه کشتن از دین موسم	بگلشن از صدای خنده کل میتوان آمد
باید خلاصی است و بایی نیز ندیم	دران دریا که ثلثت ساحل بر کران آمد
کلیم از عذیب دل ز دام آمد سویی	نه بهر کل که از بهر دواع کشتان آمد
با آن رخ شکفته چون غم کشتان کرد	در زیر بال میل کل روی خود بنما کرد
ماند شیشه ای بی گریه پیش ساقی	حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد
آنجا که طبع باید لذت ز کوشه لیری	صد سال همراهی با سایه میتوان کرد
در گلشن محبت نخل امید عاشق	چون سبزه خط او پیوند با خوان کرد
در کشن اسیران بگرد کجا ملاش	تیری که بزم عشرت در خانه بکاش کرد
عزت نکرد که ما را در پرده خفا داشت	عیش و حضور ما را از چشم بدنهان کرد
مکتوب اشک شسته دادم بقاصد او	یعنی که اشک طارت چشم مرا بجان کرد

سرپیچ رفت از دست از بس گندم	رفت آنکه در غم او خاک بس توان کرد
از زیر برج بکوبید نام نون که توان	از آسمان شکایت در زیر آسمان کرد
انکم کلیم آموخت از جلوه اسرارانی سرودش نفس را در سینه ام فغان کرد	
مرنج از کس هر کلفت که آید آسمان آید	همه بیهودات از کمان کمان آید
بلا هم با پیشار و چون نهان پیش آید	که بیکان بر نیاید زو چون بر آید
زدل تالب را که کفار را از کرب می بینم	که میترسم حدیث غفلت از لب بر زبان آید
جوانغ از حرف رخسار تو افزون زند	حدیث زلف تبرنگ تو هر جا در میان آید
نخواهد سوخت عالم را نش بیکان آید	چه خواهد شد اگر تیر مرادی بر نشان آید
در آن کله از می نامم که انگ غلبه آید	اگر ششم نبود بر خاطر طبل کران آید
سراپایم ز دردت آنچنان بزرگ آید	که از مغراب انکم تار و تار و تار آید
دماغ عالمی از بوی لاف او چنان بر شد	که در صحن چرخ از دماغ او روان آید
کلیم از حرف تیغ او جراح آید ز بس مرز خمار را آب حیرت در آید	
چشم بدست تو چون عربه بنیاد کند	بدلم هر مرز را خنجر جلا کند

رحم در عالم اگر هست اجل دارد پس	کین همه طب بر روح از نفس آزاد کند
خاک از باب ریا را از رواج باطل	روزگار آورد و سحر ز باطل کند
صاحب حوصله دل سوختگان شنید	کس ندیده است که شمع کل از باد کند
دختر ز که فلک داد بخوش فزونی	پیش ازین نیست کناش که دلی کند
کردل این مخزن کینه ات که مردم دارند	هر که بکند دل شکند کعبه آباد کند
سوی شمع آن تب خود کام نه بند کرد	که مباد از جگر سوختگان باد کند
دست شاطر بر خمار و دسان کند	آنچه با چهره کس بی انسا کند
پیش خاری زه طبع دیده بنایند	دیده که سعی یویرانی بعد او کند
بکند کاوش او بادل پر خون کلیم مرز ات کاینه را شانه فولاد کند	
بدور دیده مرکان از دوشوی کرد	چو غلغان بر لب آب روان فیض دگر دارد
خارم زینتی همچون صدف جوخته خا	همیشه رشتنه کارم که جای کرد
مکر باد لب در خاطر بهار بس کرد	که در بزم نشاط با ده چشم از کور کرد
بیکر کشنگی و کرد کلفت حاصل کرد	بیان کرد با ده آنرا که دهر از خاک کرد
نشان اهل غفلت چشم از بر خود گفتا	نشان آنکه در فضل بهار از خود خبر کرد

جنونی شردن دشمن با سپاهان دوی دارم	که چون سلاب انگیم جنگ باد بوار دارم
اگر برک ببری داری ز خود بختان گسسته	بترسوند اینجا با نهال بار و در دارد
چرا پوسته شمع انجمن مندل بر لب	ز بال افشانی پروانه گون در در دارد
اگر مردن بودی زندگی با ما جهاکو	درین دریا اگر نعلت کشتی صد خطا
<p>کلمیم از جور کل خون شد دل میل چنین باشد</p> <p>که فساد ی بآن معشوق بی پروا که زردا</p>	
ای دل ز نخل ناله و آهت کر چه	وز تخم اشک دیزی پوسته بر شد
ای عشقین بگوی تو خود همچو من نه	که دیدنش ز هوش جیغم دگر چه شد
پوسته در کنار منت و را اضطراب	رفت می شود که پرسم کمر چه شد
تا از صدف جدا شده در ز رسته	که از وطن برید زبان کمر چه شد
صدره سفر یک خون کردی و گسست	ایدل بجات عقل تو سود نگر چه شد
جزی بهای خیمی این ناکسان	که دون که هست دشمن اهل نگر چه شد
چون بر نور و شفت چو کیم ز حال دل	کفن چه شباج که شمع سحر چه شد
مکلف کس نشسته صد چاک ما خبر	آری کواغمت که زخم سحر چه شد
ز آبرش خبر و شکر با مراد دل	موسی جوشیر مانده ندانم شکر چه شد

دادیم ای کلمیم دل و دین غفلت پیش	که در بهای بوسه نداریم ز ر چه شد
مراموز که نازت ز کبریا افتد	چو خس نام شود شعله هم ز با افتد
غم زمانه ز ما پند لادن ندارد رنگ	بسان دزد که در خانه کد افتد
لباس غرور از زینیب بر کشت	خوشا تنی که بآن نقش بویا افتد
بجوبت ناک برن دنت باده کمر نبود	چو کار ضعف بیامردی عضا افتد
دل ز مهری اشک و انی ماند	نه آتشت که از کار روان جدا افتد
غانی از کند روز کار عقده گشت	که ز مهر چکشاید بکار ما افتد
بغیر دیده که از کرب آبی نایب رفت	که دیده ز آب روان خانه ارضا افتد
چو در در بدغم استخوان شکسته شود	ضعف اگر برسم سائیم افتد
کشته نر ز مرض منت طبع است	خوشت در دشرطی که بی دوا افتد
عوی چشم طمع دارد از گرمی	بکسرخ آن شه و کاسه کد افتد
اگر حایت فروش کند سپرداری	نیکدارد کاشش بویا افتد
<p>سپاه روزی مازند بخت اهدند</p> <p>کلمیم اگر بن آن چشم سرمه سا افتد</p>	

دستی ز بارستی چیزی بجای نماند	گر نوبه نشانی بر خار با نماند
دنیا ز سخت گیری کز کس نباید	هر چند بفرستی ز کجای نماند
در زده بی ثباتی نشانی غم نماند	بر سر کلی نباید خاری بپای نماند
صبر و خرد بیکدل با شوق او نماند	چون سیل میماند شد کس در میان نماند
اکبر سیر خشی خاک سبک نماند	غیرت چو کامل افتد کس بنوا نماند
نقش قمار طالع کرا پنجه نماند	غیر از نشان دندان در دست نماند
آن غمزه جهان نوزی پروای کس نماند	آتش چه پاک دارد کز بوری نماند
ماداری قناعت مسر ملک دار نماند	این جوی آب باریک اریل و نماند
باشد کلیم خاموش بوسه بادل بر	جامی که کشت لبریز از اصد نماند

دست خست پنجه خور شد تا بان سپرد	ترک چمت تاخت بر ملک سلیمان سپرد
خوشقاری پیش ازین بود که در اعظم	هر که می باز دلی آنچشم فغان سپرد
هر نظری که نقد صبر او کم میشود	بدگانی بی بان زلف پربان سپرد
از مقبلان بخت با انداز ساکن میکند	هر کم شور چون سوی پابان سپرد
ای که آب خضر را با می برابری کنی	کی غمی از خاطر کس آجیوان سپرد

میشمارد داخل در نقش سپهر خرد بین	کمر کس انکشت ندامت را بدندان
دست ما او کار اگر افتاد بر بیکار	تخت خاک کز پانز ابد امان سپرد
ساک راه قنار ایملد از دژ شکست	کو بکشت راه مستی را بی پایان سپرد
برندارد کس شهید از قریب با عشق	کشته را بیلاب خون اینجا نماند

چون طمع غالب شود تمیز بر خرد کلیم
نیک و بد را حرم نسلاب کسان

دلیم ملک قناعت نشان نمیداند	فغان که این سک نفس استخوان نمیداند
شباب عمر دلم را بشکوه آورده	جوس بجز بکله کار و ان نمیداند
یکبخت آنجن و خلوتم ز شور خون	که کرد باد کشتار و میان نمیداند
لبان شعله ز باغم بعجز راه نبرد	بیم چو جام لبالب فغان نمیداند
چو برک شادی ازین روزگار	که رسم خنده کل ز غفران نمیداند
سری که قطع تعلق نکرده ازین	طریق سجده آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارم چون نفیس	که خبر حسنه بعالم مکان نمیداند
حریف باخته بی صدف بازمی باشد	زهر که دل پیری قدر جان نمیداند
خندک ناله ما سچو شوخت	مسافرت و ز مقصد نشان نمیداند

بعض حال دل بچشم مت واید	ز ترک نیت عجب کوزبان نهد
درین زمانه ز چشمش عشق بنماید	چون که آب خورد باغبان نهد
کلمه نامه من سر بر آه نه فلک است	
ولی ز دل ره کام و زبان نهد	
گلشن کشمیر خاکش کل بدایان مید	سایه در خاک چمنابوی بیکان مید
زاهدان خشک را بنود هواش باران مید	زهد و تقوی را هواش ترطوفان مید
بخت بی سرمایه مار را بیکان زود مید	مفسد آب خضر فروشد از آن مید
کروچه بد سودایش بیکل کبر و تیش مید	هر که دارد دل بآن زلف بر تیش مید
هر لبش کاه تبسم معجزی دارد جدا مید	یک لبش جان بیند یک لبش جان مید
سرکوب خود بقوامی فرو کرد پیری مید	خاک ره دانی که برای کی عیان مید
میدهد گاهی بری نخل امید و ملی مید	تخم کل کو میفشام بر مغنیان مید
تب بکام دل ز وصل اشخوان رسد	آری آری داد آتش را بستان مید
بچشمش مت اوای دیده خونباری مید	زانکه خونریزی بیاد خوی ترکان مید
هر سامان او کشتگی چون آسیا مید	تا نباشد کی سر بر آد هر سامان مید
خوش و بسانیت ختم فتنه خراو کلم	غزاه او و لبر یغلیم ترکان مید

خارشی

گاه اندیشه از روز جزا باید کرد	کذری بر سر خاک شهدا باید کرد
نوک ضبط که خود نتوانی کردن	منع رسوایی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی افتادگی از دست ده	کرمه شعله شوی کار کیا باید کرد
طلب شاه مقصود ز هر سو طشت	هر قدم در ره او رو بقیفایا باید کرد
شب شود روز حیات و فردا حشر واصل	ما چنان روزی بگیریم که و ابا باید کرد
بدلم حسرت در خاک طبعدن بکند	بسلم کرده از دست رها باید کرد
طرف حالیت که در خون دل خوش کلم	
دست و پایی نه و چون موج ثنا باید کرد	
ساک که نه ره بکیم شده از چو برود	باید بخود فرو رود و پی باو برود
تن پروری که راق زخم تر آشت	بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برود
خونابه اش کلاب فشانده برهن	زخم کسی که از کل روی تو بود برود
هر کس این کنج قناعت نشود	این فیض خاص را دل بی آرزو
صبرم چو آبروی غریبان ز جور تو	جایی نرفته است که کس بی باو برود
کله سته ز شعله نه بندد بهان شمع	کو تحفه کسی بر آن نند خود برود
سنگت راه من یک نو که مر عشق	سر را بجا که اشت که نام نکو برود

حاجی که ترک چشم نو کرد و دهباز
سر را بر زرخن آید و برد

از که غم به بند بخت و لکوی گم

تا چند میل گریه ترا که بگوید

عیب را کی پناه هنرم جانش
درد میخانه من بر سر من باشد

چون کشی خنجر کین بخت کین بخت
که ز زخم نونشان بر همه اعضا باشد

از همان بزم که جز من و کوی راه
باید رفت که بهر دوگان جانش

کرده ام شرط که بار اکسم جانش
سرم آنروز که درد امن صحرا باشد

غنایا بهره زانده خود ترند
که همین خنک لبی قمت دریا باشد

همچو رک در قدم راه روان شود
خار سیراب که از آبله با باشد

هر بد از بر تو بیکان بر دهر که دهر
میکنند که همه از دست می باشد

ما که باشیم که کس جانب ما را کرد
اینقدر بس که شکست از طرف ما باشد

ز آتش داغ کوه فروخته دسم چپ

که کلیم من و اینم بد بخت باشد

هزار آمد و جانی بحیم من باشد
بپاک چشم نور روشن که باده پدا

عوق فشانیت از تاب نمی کشیت
چه قطره بود که بلباب طاقت ما

هنوز رنج و دوز آفتاب سجا
چو فیض بر دکه سایه سبزی شد

نکر دچاره لب تشنگی بواشی
دل خوشست که چشم ز کویه دریا

ز دیده رفتی و تار یک بند سر جدم
بدل در آمدی و چشم داغ پنا شد

بغیر خار که در پای ره روان ماند
و کمر همه سرو و سرایه صرف نماند

کلیم خاک شد از تیغ او سر پاست

بینه شک چه کوی کنون که دروا

کی آن صیاد بی پروایی بخت میگرد
که دایم در ریش صد سیدار جان میگرد

صبوری چون ز حد بگذشت کار می گرد
که دارد و گفته چون کردیدی با من میگرد

خط نیرت عثمان آید از دست دن
بهارت و دگر دیوانه بی زخم میگرد

همین بند از زبان حال گوید شیشه است
که فرصت آن غنیمت زلف بالا میگرد

سرایای وجودم باده شد از غصه می گرد
ولی همچون جابم خشم و دل کی میگرد

شراب گفته می نوشتم نیرم او چشم
بمن نوبت آید و غم ز بر میگرد

کلیم آن کردش خشم و نگاه دمیدم
چو ساقی سر کران افشا و ساغر میگرد

دارم آن سر که اگر درده من باشد
چون سر شیشه می عاریه بر من باشد

حرص از طول امل بکنند نکند	باید این رشته بگوئیم موزن باشد
هر کسی حاصلی از خرمن امید برد	عشق دهقان چو بود آید خرمن باشد
دیده آبله که مرز از خار نیافت	نقص سالک بود در پای بد امن باشد
مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع	آخر کار همان به که فروین باشد
کار بر اهل سخن دهر زین تنگ گرفت	نقص طوطی خوش لهجه ز این باشد
با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او	زنگ آینه دل کینه دشمن باشد
رخسار تیغ سیرتاب بود بر رخ دوست	کلبه ما چو نفس که همه آهن باشد
سخن راست کلیم از من دواست	
عاجز نفس زنت از چه نهمن باشد	
کی بود در کشیک بهار ادل از مرز کند	خویش را دواند بکشد و بکشد کند
با اگر فرسود شاید و تنگتر نشود	همچو نقش بر سه در یک آستان باشد
سود سودای نمک را سوسو کشید	اعتباری بخت شورانجا مگرداند
دوستان ناز که مزاج و مانی نازک	چون کسی اوقات مرخصی طلب کند
در دلی کوره نداریم آنهم از نقص است	کس تان کشنگی در خاطر می چون باشد
در قدم کلر دارد در دهن در راه عشق	میزند بهر اگر غمادی برون آید باشد

هر چه از عمر سفر گوناخند ببارنگد	مایه افزونی نههای وصل کند
کی نیست دیری آید کلیم از صبر نیست	موسمی باید که کس اینک این کند
سپیل را در ره مقام از آید خجسته	
منطقی باید که سدر راه را صحر اکند	
ریاض ملک را دیکر بهار دلکش است	بفرق دولت از نوسایه مال بخت است
برونی کرشن اقبال نیز رفته بر کشند	دعای مستجاب از آسمان صحر است
ز کرد و موبد اقبال خیم بخت روشن	بباغ خاطر افسر دکان آب بقا است
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برآید	چنین کز کرد و راهت کاروان نوبت است
ازین کل الجواهر صفت من بپرسد	که شد در راه او چشم امیدم جارا است
مبارک خجسته متلزم صد کوه غر است	بهین تا آمدی نو به و چون زود است
کلیم از باغ امیدت گل شادی بامی کن	
نهال خوشدل بر اموسم نشو و نما آمد	
براه فقر مرا این دآن نمیباید	چو راه امن شود کاروان بپاید
کمال کس کن اما هر فروشنش	دکان خوشت کسی در دکان بپاید
درون خلوت غلغله نیست جاری	چو دل یقینی بود زنده جان بپاید

براه قهر طایبی چو جمع سبایان	اگر بنام رسیدی نشان نباید
مرا که روزه محروم هم روزه است	بروز عید دل شادمان نباید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد	حساب بوسه دگر در میان نباید
سخنی که مستند افاد آسمانیست	چو شمع حرف کسی بر زبان نباید
لبونان معانی میرج خویش رود	برای دزد و سخن پاسبان نباید
بروز کار قناعت بهیچ توان کرد	مگر برای اها استخوان نباید

کلم طایر است که شبان طلبد
چو شسته شاهجهان نباید

همه محروم از دست کسی دوزد	کس ندیدم که درین میگردد غمخورد
فرد و روشندل آینه رخسار هم اند	هیچ و برانه ندیدم که پرنور نبود
دل ارکان و شمرگان نواز بختگر	جای آسایش در خانه زبهر نبود
من درین بیکه پیش قدمی نشستم	که سرش بسته تر از کاسه طنبور نبود
خطا که سر کشد از خسر حسن فریج	که بفروان سلیمان هم این موز نبود
شعله داغ بروغم بدرون نورند	شمع تربت سبب روشنی کور نبود
تا نسیم بدلم مشت نمک می پاشد	چشم داغ بره هرسم کافور نبود

حال سوز دل بایزد است کلم

در سینه بختی در آتش مانور نبود

ولی دادم کرد و دلهایم بود	ز شوخک تعلق را بوزد
چو آخر بر سپهر خاکساری	بمیرد روز به شبها بوزد
میان نمکساران سوزم از غم	چو آن گشتی که در دریا بوزد
ز دوش لشکر آخر را بریزد	چو خاکشاک وجود را بوزد
هنرمایا چنین ناکام دارد	چو داغ خانه رخت را بوزد
ز دوش سر و بند و مهر نقش	چو دل از شوق آن بالا بوزد
بنادان کار دانا مهر نیست	دل پنهان بخت بوزد
فلک از سر و مهری سوختار	چو آن تخی که از سر را بوزد
یکی دارد کلم آن پیش منی	که امروز از غم فردا بوزد

ز خون غیب کینعت نصیب و ساع	ز خون خوردن چو ناله کیم کین روزی
دل از آبرش بیکانه و خوشان	بیا باین جنونی که که صحبتها کند
در حوص ابرو دین لبه کرده گنجایا	زوا که گشت محتاجی که او محروم

نکه در نیمه ره ماند ز پس کنگره بزم دایم	چه پرواز آید از مرغی که اورا بال پرست
چه تکلیف نشستن میکنی آزرده جانی	که بیرون رفتی از بزم همچون زود
بیم نو میدکونه گشت اگر از وصل دهم	بیهوده خواهد رسیدن شمع اگر بدوانی
<p>کلمه است ز سر که شمع است با هر خندان درین آفتاب تنگ زینسان نباید نشاند</p>	
مکوسی بمن خاک را میماند	بروی آب ز عکس غبار میماند
محیط عشق همه آب زندگیت ترش	کسیست غرقه که او بر کنار میماند
براه عشق که افتاد گیت رهبر او	پیاده میرو و اما سوار میماند
چه حالتی که چینی که مهر دار تو	چو نقش با بره اشک میماند
بنای عهد اگر بر شکن است ترا	غیبت است که بر کفر از میماند
هر آنچه با کف آرم و فف جاز است	همین مدام دل در انداز میماند
کسی ز رفت که بر جای او تنم نشود	همیشه خار ز گل یادگار میماند
ز هر طرف نگریم در کین او شکست	دل بتوبه فضل هبای میماند
اگر فراخ نفیس عذر باید گفت	زبان خامشی باز کار میماند
نشانه است کلمه از بی کتابش	کسی که دست و دل از کار و بار میماند

ز بوری از داغ مرد عشق را بهتر شود	کعبه دل را به از وی حلقه بر در شود
فیض بخشی سر بلند ی آورده بگو شمع	تا دم آخر شش بی زبورا خسته شود
با همه جراتی و کشتگی از غلبه تو	رقم راهی که خورشید بر لبی رسد
بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون	مهربانی همچو در طبع این مادر شود
در دیار عشق بازی روی سامان کن	سکه در این ملک هر که روئناس شود
جلوه گاهی حسن خواهد این همه بر صفت	رخ میوش از دیده ماباده بلی شود
<p>نیک بد بیکسان بود در پیش طبع ما کلیم هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر شود</p>	
دل را کی آن طافت بود که فکر جان کند	با یکجهان لب تشنگی از آبجوان کند
من راه میروم از انجود هرگز نبد اول	آتش ره خود و اندک چون از میان کند
هر کس که بپند حال من اند که بجز این	آری خرابی طاعت آنجا که طوفان کند
بپوشم در کنار از بسکه زیند چشم تر	دامان من کو نقشه ی آب از کربان کند
هر موی بر اعصاب من کو کوز زبون	هر گاه در دل ما دین سرو خزان کند
خواهم شب و روز نوی خورشید ماه درو	کین نره روزی بس شود شمای تهران
خاک ره شلاجهان نایج سر خود کنم	ما فوق نخت من کلیم از اوج کعبان کند

نه می کرد که درت از دل بامیرد	لم این ویرانه هم از تنگی جاسیرد
بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت	راه بار بکت ناکه پایش از جاسیرد
انقدر باید بی لبنتی ز کشت رنگ	ناده یک قطره خون از چشم میسیرد
راه بر غار و تنی میان دشت شوق را	آید کفش است و آنهم که بر پاسبیرد
بیکه از تنی بر سو سو قدش بماند	جیرتی دارم که می آید برم یاسیرد
دل بامید مد او ای که دیگر خوش	خسته چون نومید از پیش میسیرد
شمع آخو بر سر پروانه خواهد آمدن	مهرمان خواهی شدن این بر گیسیرد
کوچه محتاجیم چشم اغیار بدست	هر کجا دیدیم آب از جود بر یاسیرد

بیکه غنرت میرد ازین درین محفل کلم
باده در دور من از ساغر مینا میرد

در شکار دل مادام دگر میباید	دانه صید خویش شرعی باید
عشق بر مایه غیر ازین بی سر نشاند	زانکه بر خوان بلا کاسه ز سر میباید
نیت ز انبای جهان هر که در دست	بهر آنرا چون نیش ز پد روی باید
انک بی لبت بگو نیت غم جان خویش	زاد این راه همین دیده تری باید
کشت امید کان نبرد و خورساند	مزرع بخت مرا آب کهر میباید

روشنی ازنده و خوشید اگر نیجای	خانه از کوچ آتلف بد میسباید
ناکی سینه بردن و بر هر زخم از پیش	سبز نازه کی هم ز جگر میسباید
از جفای پدر و سیلی استاد چه سود	هر که اغرب و سوبان میسباید
خاموشی چون شیشه ساعت بخت	هر نفس از سر نو زیر و زبر میسباید

دیده بار او خدا شکل صدف داده کلیم
دام از انک لبالب ز کهر میسباید

دل بیده افغانه ز تو ناسازند	چون شیشه که نالکند آوازند
این عیب بکبر ایی مرکان تو ماند	از رفتن اگر انک مرا بازند
در صفت دل پرده نشین کیست بخرو	در سینه صدف غیر کهر را زبازند
هر راز که دل داشت نهان انک کهر	بیکان تو را زبیت که غار زبازند
چون دام در دوزخ زده نتوان فرو رفت	عبست قفس را که دریا زبازند
نالکند آتلف و مژه روی تبار	امید ظفر از سپه نازند
من لب اگر از نوحه و فریاد بیدم	پروانه درین نرم هم آوازند

در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت
کمر شمع سخن شعله اندازند

بر سحر و ناسیه و بی امتداد بود	این زندگی که نوحه از کرد و داد بود
دل از سر امید اگر بر نخواستی	جانتک بر نشین نقش مراد بود
هر صید کام گزنی او میدوید	هر که بدام آرزو افتاد داد بود
خوش وقت بی غمی و جوانی که دایم	صد باعث طرب کی یکی طبع شاد بود
از آسمان کشایش کاری دیدم	از شست او خندک بلاراکان بود
هر عقده غمی که بکارم فکند	مشکل کشا تر از کره اعتقاد بود
ارخص در زمان تو بیکانه عشق	ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله گل این مانع کرده اند	خونابه غمی که زد لها زیاد بود
در زیر زنگ حادثه کم شد زین	آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود

شمع این حوصله را بر همه کس	که تواند همه جا گریه بی شیون کرد
رود رفت آنکه ز اسرار جهان	از دستان برود آنکه سبق روشن کرد
مانه کفتم دل صیاد مرا نرم کند	این اثر داد که آخو فغم آهن کرد
دیده اش باکی دامان مرا خوا	ز این خشک که عیب من نردا کرد
مار در بر منت به که رک اندر کرد	که با فنون شوان چاره این دشمن کرد

مانه که برق شود بادل شکنین چکند	راهنم را چه غم از این که جوشن
خانه دیده سیه باد برک نشین	صلوت دلرانا یک سیمین اوزن
سینه را از غم فقر اگر سبب ایم	میوان شمع ز آینه برین روشن کرد

چاک و این چرخ غم و بدن ساز کلیم	چاک و این چرخ غم و بدن ساز کلیم
نما کی خواهی از آن رشت بر این کرد	نما کی خواهی از آن رشت بر این کرد
نکه جو کرم بر آن بر حجاب میکند	کلاب آن کل رود و نقاب میکند
اگر ردل بتاقل کدشته ترکانش	چنان کدشته که سج از کباب میکند
پنداشش شوقم کار ما سهل است	بیک طبعیدن لاضطراب میکند
ندیده محنت سرکشکی چه میداند	درین محیط چنابر حجاب میکند
غم زمانه چرا نکند دباستانی	چنین که عمر غفلت خواب میکند
حنا بوس آن شهواری بند	کی که انگ منش از رکاب میکند
بغیر زخم جفا های پشمار نیست	بلک عشق اگر سحباب میکند
نمیرود قدم عقل در ره جرات	شاورست و بکشتی ز آب میکند

حکیم را تو اگر حفت سوال دهی	حکیم را تو اگر حفت سوال دهی
باین نش طرز فکر جواب میکند	باین نش طرز فکر جواب میکند

کرم ز لطف سیه روز خود خطاب کند	سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاک فرشته اند بهیوی	ز رحم آتش من کرم به یکبار کند
رود بسوی کمر طره آب بر سر دم	برای اینکه از کعبه بیچ و تاب کند
سراغ چشمه جوان نیکم که مرا	قافیه است که میرایم از سراب کند
کسی بنجور دازوی فرب ستودی	بهر چو دفرز چادر از خواب کند
فر دگی بشکون خوب نیت عاشقا	چون بخت باید پوسته اضطراب کند
چو شمع خانه زین میوی ز غایب	خای پای تو خون در دل رکاب کند
فلک خوابه ما را از آن کند تعمیر	که آتشباز صد جغد را خواب کند
کلمه بخت تو آنگاه میشود پدید	که یار سر بکفارت نهاد و خواب کند

بخت ازین دوران بستم بود	آسمان زبکونه بد اختر بود
عمر چون ایام بیماری مرگ	هر چه امروزش زدی تیر بود
آفتد ریکان که در بکونم تا	در دکان هیچ بکان کو بود
هر کی رفتم بدینال مراد	غیر سر که دایم روبر بود
سیرستان نمنا کرده ام	یک نهال آرزو را بر بود

بزم چون غمش با این شد	کلبه ام را غمش بام و در بود
از لطف دل مردم را ختم	دسترین بر مرده دیگر نبود
من اگر بکند اخت از غم خنجم	انگه را ارشته کوهر بود
خواب در چشم نمی آید چو شمع	بزم آتش که خاکستر بود
خانه دلها اگر چه کعبه است	ایمن از آن چشم غار نگر بود
در دم آفرین بکف شمع	کافر ز غیر در دسیر بود
کار رونق دشمنی دارم کلیم	کرمی آوردم بکف ساع بود

عاشق انت که چون داغ مناسوزد	مچو خورشید بکد داغ سر ابا سوزد
شعله اش سر و شود فاخته کرد و سر	هر که در آرزوی آن شد رخسار سوزد
خبر از گرمی این راه قدسگاه بود	ساکلی را که سر از آبله پا سوزد
گاه در جامه فانوس هم آتش کبر	عجبی نیست اگر شیشه ز صهبای سوزد
دل ز نرد امانی نفس شود ز ابل جیم	روشن بزم نرفیت که تنها سوزد
شواند چو کشت آب بر بقطره چو سوزد	که بلب تنگی ما دل دریا سوزد
بیکه لبست و زبون جای نجب بود	کرم شتاب اگر آخر مار سوزد

همه کلنج خست بود آندل نبود	که مدام از غم ناگامی دنیا سوز
گرم ایندیشش باز نوز و دوشتر	اگر امروز کلیم از غم فردا نوز

دل ز غمخواران جز این جهان کاری نند	همچو کوشش کز کس در در همواری نند
آبروی اعتبارم رفت دور از دستان	رشته کز کوه هر جدا افتاد این چار نند
چون شرر زابیدن و مردن بگردان	هر که خود را بسته قید کربناری نند
با وجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی	زخم مایکبار از مرهم سپرداری نند
دیدم ما چشم آه چشم جاد و دیده است	پس چشمی را باین سامان پرکاری نند
در دیار عشق کاینجا چند را فرست	بند کونست آنسر اگر نیل همواری نند
که جفا بس کرد دوران مهربان	پیش ازین در خویش سامان دل آزادی نند
دیدم ما جناسات تا در بند خواب است	کو که کویم بخت را چون روی بداری نند

غیر ازین کان و لهر بهر رادل نخت کرد	
حاصل دیگر کلیم از نامه و زاری نند	

تا تو رفیق جان دیگر آفرینی تن نکرد	عکس در آینه بصورت و می ممکن نکرد
باک طبعیت باکرانان ساز کاری میکند	آب آنک جدایی هر کرازا تن نکرد

مغفرا کس نمجو اهد منسب کفایس	ماتمی شد دیگرش کس دست در کرد نکرد
نوده خاکستر و لها بگردون نیست	روز کار آینه خورشید را روشن نکرد
بسکه بی آرامیم در عشق او نایر دست	کسینه ام کلخط جاد در خاطر دشمن نکرد
سبزه و گل که بپن آتش و خاکست	چشم یک بین مستی از گلشن از گلشن نکرد
در گلستان هم دل غم نباید داشت	غنچه نازک کف کس پروش از گلشن نکرد

بسکه با ناریکی شهاب کلیم الفت گرفت	
خانه روشن از چراغ دادی این نکرد	

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمسخواه	سپند از آتش مهر و وفا نمسخواه
چون بزم در آیم برای جادادون	تو بر خنجر که پروانه جفا نمسخواه
بدام حادثه افتاده را عقل چه بود	فدا کرد و چه در چه عصا نمسخواه
عجب که جوهر من ز یک عجز بر تابد	زبان تیغ امان از بلا نمسخواه
فسر دیگر بازار آتچنان کومت	که گاه روی دل از کد با نمسخواه
کرم ز بخل به اما بخیل به ز کرم	بخیل هر کس را که انیسخواه
قبول عامه زین بستر نمی باشد	که استخوان مرا هم اها نمسخواه
کلیم سوخته عریان بی سرو پایست	بسان شمع کلاه و قبا نمسخواه

اگر چرخش مهر را اثر نمی باشد	زنک بد که آن بخت بر نمی باشد
لباس عیسی به دل نمیدوزم	که ابره در کمر و استر نمی باشد
زاده خلق بر مهر کایه است کواه	که در زمانه دم بی اثر نمی باشد
درین محیط کوازد و چشم بی بویی	سفینه را از شکن خطر نمی باشد
به که بنده صد جا که انودم گفت	برو که مرهم زخم بر نمی باشد
بهر تا پدری میکند نمی بستم	بسر که نشسته بخون پدری باشد
دل آن بود که بخوبی ز تیغ چو ریناه	دی که سینه سپر شد ملو می باشد
بتر و پایشناستان بلند پرواز	بغیر ریختن بال و پر نمی باشد
ز بهوش رفته دل با بخود نیاید	باین درازای سر سفر نمی باشد
سرم ز چینه سنا بکرت کلیم	
که مغرور سرم از در و سرمی باشد	
بیرت شب خوش آن عانی که سر کرم فغان	شود چون دوزخ روشن را بخت از فغان
چمن از بیکه تاریکست بی شمع جمال او	فروزم که چراغ ناله مرغ از آشیان
بخوت سم نقاب از چهره هر کوبد	مباد شمع را زین پشته آتش بجان
قبول عشق اگر داری طبع از غمی بگذر	که کل چون شعله ای بجای چشم با فغان

من خطم از سینه و زنی که
بسمه تعالی این بیهوشی باشد

اگر بر ارم خورد عالم همان بر جان خود بایم	نخواهد بردنش که سایه بر آرد آن
بوزینه بر ناکم کاهی نگاه کن	تا شاید در آن آتش که اندک جستان
کلیم از چشم بار افکند این بخت سیه را	
آلهی کوکب بختم ز چشم آسمان فست	
آن رهروان که در پس از تو گشتند	پوشند دیده و ره نادیده گشتند
هر جا عیار کوی تو باشد عجزت	خاکست آنکه عطر فروشان گشتند
اهل کرم که غمت همان گشتند	خفت گشتند که غمی از دل بدر گشتند
یکبار عیشهای جوانی و دواعی کرد	هنگام کوچ قافله هم را جگر گشتند
دوران برات رزق غریزان نوشت	بر گشته که سبز آب که گشتند
مازم بتو نیای قناعت که میدهد	بنیایی که از همه قطع نظر گشتند
حرف شب فراق ترا عاتقان جمیع	که شام گشتند سحر فخر گشتند
تاب و توان کرسی زانو چو کم شود	باید خیال بهیده از سر بدر گشتند
فرزند ماست شعروان فخر کلیم	زان ابلهان نیم که فخر از پدر گشتند
از لذت مسم شیرین لبان کلیم	
ارباب ذوق جمله ملک در سر گشتند	

بسم زنج او بطلیدن نمیرد	از شمعان کفن بریدن نمیرد
چون خنده کلت زین ضعف ناله ام	کرب چو بگذرد بشنیدن نمیرد
که با نکتستنی این راه سرکن	هر دو بکام دل بدویدن نمیرد
از سبکه برق نشسته لب آب و خاک او	کشت امید مابدیدن نمیرد
جایی که کس تو بود نو بهار را	در چشم لاله سره کشیدن نمیرد
مارا که تلخام تخت آفریده اند	غیر از لب پاله مکیدن نمیرد
کوشش کوان بگرد هریم نزد ما	پیغام کشتنا شنیدن نمیرد

اینست کورمانه و انبای او کلیم
هیچ آر میدنی بر میدن نمیرد

بت پیمان سکونم از وفاد	انتر نقش بر آب کوبیده باز
خوشا آسایش دردی که مارا	چنان کرد که نتواند باز
ز در و زنگ سکاران کلام	بجای اشک شمع آتش عازد
رنج تیره روز هر که شد	بجای شمع آتش در سراز
چو آب بقا نبود سیه روز	که راه راحت آباد فاد
قار با کبازی خوش نشین	دوشش قهرم نقش بود

شکر خذ کل ساغرمه ادا	عرفان صبر و صبر را عمارت
خندک آه چون نر پیوست	گرو شوان شکار مد عازد
سموم عشق رخسار نیم خست	دران وادی که بخنود ز اهو
علیم از مطلب نایاب بکشت	بدست آورده راهم شب باز

آتش شعله حسن تو چو بالاکرد	فلک انگشت بدندان شریک کرد
کاهش عشق زین جسم نزارم بکشد	رنج در چهره پرده بیجا کرد
خلوت بزم ترا محرم محروم است	چند از بزم تو برون رود و جا کرد
خود اگر گوشه نشین نام جهان کرد	طرز باید که کسی ناز غفا کرد
بوی می مرهم ناسور بود کاش	بنده داغ مرا از سر بینا کرد
اشک است بخواب بگر بر دره	این نه طغیبت که از شیر کش کرد
بطبعیدن پروبال نتواند شکست	دل مرغان قفس زود در صحرای کرد
بکه نیست مبراج نو کوی نش	بخت من آبله کوبه با کرد

با چنین طالع دار و چون توان کرد کلیم
زهرنا چند کس از دست میسب کرد

نغمه کدورت کجاست
سرودیل بصلح و صلوات

کاهی که شکسته حادثه از آسمان رسد	اول بلا بر غلبد آسمان رسد
ای باغبان لبین در پس نمرد	غارتگر خستراج با بن بستان رسد
حرف شب حال که عکس در آید	نوبت زنت را که ز دل بزدان رسد
مرهم بدایع غبت ما کی نهد وطن	کوهر نندیده ایم که دیگر بجان رسد
من خداین خوابه ام آغها نیم	ارخوانند فایم که دیگر بجان رسد
رقم فرو بجاک ز سر کوب دستان	نوبت کی بسرزش دشمنان رسد
بی بال و پر چون زرخار میرم	روزی که وقت رفتن این آشیان رسد

پیغام عشق دیر با میرسد کلیم
می در بهار اگر بگشاید در خوان رسد

اجتناب از آهیم آن موز خود میکند	بادشاهت اخرا از اگر دشمن میکند
بر تن غم برود عاشق نشان بویا	از برای خط رخس کار مطر میکند
ترک آسایش اگر لذت ندارد پس	کل بآن نازک تنی از خار میکند
دل ز سر فتمم خون شد که در یک بوش	این بر کل میرند آن خاک بر بر میکند
عقل اگر داری چشم کم مبین بویا	بکین افسلیم سبابه را منم میکند
مقصود نایا برادرش دارد زلف او	از کن رعافش راه که سر میکند

که بجز شیدش لجنم زین طایف نمرد	مدعی را در وفا با من بران میکند
که ز دامت دارم از سرین سخن بگویند	این شکر مقام طوطی را بخون میکند

دید که بی آب دارد کلیم از دل غبار
منقلب آشی کوه دایم از تو انگر میکند

ابو سرمایه که از چشم ترا میرد	کرد آلودگی از دامن صحرای برد
طالع دون چو قوی گشت حقیق تو	که ها سایه دولت ز سر ما برد
تیغ پید او چون کتور دل بکشد	تا وکت نژده این فتح با غصای برد
خانه صبر و خود رفتی و بستی که باز	مزه ات نقب بکنجینه دلها برد
چشم تو حقیقت که گویا بدست	عکس از دل آینه به نیما برد
قدر کالای مرا بیل نکو میداند	که اگر نیک و کرد بد همه یکجا برد
کم مبین خاری مارا که باین بقدری	بیل از خار و خشم تحفه بدریا برد
روغن از مغز فم میکند اندیشه	کرد ماغ خودم خشکی سودا برد

خاک بادا بر طافت و صبر تو کلیم
در دسر جند کسی پیش میجا برد

نه درین کلشن کلی آشنایی بود
نه نسیم غنچه دلهای را رود بد

چون که بخت بر سر کسی باشد
بختی که بخت بر سر کسی باشد

که در بخت با کرم و بی نام
از آن بخت که در بخت با کرم و بی نام

هم آن باشد که شادی مرکب در چشم
و آنهم از آن اگر آلاشش دارد چه شد
در پناه عارضت خطا ملک خبی را
تا نشوز بیل چون بکشتن آمدی
که دشمن خست چو بپاید هر کس در پیش
پاره موم بدست انقلاب روزگار
که درین آب و هوایم خنده کاهی
کس که پانزدهمی باید بدست او ده
دشمن خود را چو کس بقدر بملو
آفتد بر پیش که کل زخمی در لب
سر مه تواند بخورد در بخت کوه
رو نخواهم ساخت هر صورت خواهد

در علاج درد دل ساقی بخت بس کلیم
بوسه فرماید غذا و زیاده ات دارد

چو شمع کرمی آن پوفار زبانی بود
ز زلفت اجاب کم نشد غمی
مرا کار جهان بجز بر که میگوید
ز کلمات تمنا نه اشتم زبکی
خیال آن لب خندان بخاطر کلین
دل این جفا که زبدا در روزگار
بکیش هر که در افتاد کی مرگشت
شکسته شیش گل کینه نهانی بود
اگر چه عسری در شهید زندگانی
که دشمن از نیمه کاری ز کار دانی
بغیر ازین که کل اشک از غوانی بود
مثال آب بقا در سرای فانی بود
ستم نبود مکافات سخت جانی بود
فادان از نیمه کس شرط بملوانی بود

کلیم

کلیم رنجش با بهانه جوار ما
عسبت نبود غلافی سخت جانی بود

کجاست بخت که نکش کسی بر کبر
چنین که صحبت من باز ما در بخت
بغیر آنکس کسی حال دل نمیداند
همای تربت عشق جانور گذشت
نه آن دهان شکایت کشاده زخم
من آن نیم که کند یار اجتناب
بنای خانه آسودگی کلیم نهاد
کزین خوابه همین خشت زیر سر کرد
نکین لعل لبش نقش بوسه بر کرد
عجب که بر سر خاکم چراغ و کبر
همیشه طفل زدیو انگار خبر کرد
اگر چه بخت فولا دزیر بر کرد
که سخی بخیه لبش را بسکد کرد
همیشه صحبت آتش شمع در کرد
کزین خوابه همین خشت زیر سر کرد

مرغ دلم که روشن از چشم دایم
دیدم ز بقراری خود در ره طلب
بگذر ز نام و ننگ که رسوایی آورد
در هندی به بختی وار و نه تکار
هرگز نکشت قابل زخم تو بدیعی
کشتی باین کنه که بیدانه رام بود
آسایشی که قافله را در مقام بود
پوسته رویا فکین بهر نام بود
زان شد لب همیشه دلم تلخ کام بود
پوسته آب تنج تو بردی حرام بود

نادل نظر بحال نوافکند	مسکین خبر داشت که این دانه بود
ز آب سبیل تیغ تو قوت نیافتم	که کشکان بر آن لب جوار دهم بود
امید بوسه است چه عکس داشت ای کلیم	
زان لب که نفع ز جواب سلام بود	
کل در چمن بجز خار در پهن ندارد	آب هوای احوال خاک وطن ندارد
نوک کلاه بجز بد کلاه سر نخیزد	بنحانه تعلیق یک نبشکن ندارد
باشد برای طفلان مینا زاده بهتر	در چشم اهل دنیا جان قدرین ندارد
پسند اهل ظاهر جان را طفلان	فانوس ره نیرمی بی پهن ندارد
در سر نوشت بخت خط مسلمی نیست	کم میکنم رهی را کان راهبر ندارد
در برک ز بر تکرید باشد بهار دارد	خوشوقت مرده کو برک کفن ندارد
تا کار نباشد آید از ناخن نفک	کو هر بکان معشیت آفرین ندارد
از بجز فیض کوه و فایع بقطره خلق	سرایه ترقی در دهن ندارد
از باره چوب یک کلک سر کرد چار باره	
کو چه کلیم دستی در هیچ فن ندارد	
ای خوش آندم که دل از سر گیرم	بیشنی و زاب روی تو چمن بر خیزد

کارهای بسیار است که در این کتاب
که در باب است از این چیزها

نابکج دل من جای نه پسند اول	بیت ممکن که غباری ز زمین
هر که صیاد نو آفت بد ایش آید	که ز بری تواند زکین بر خیزد
سر از انوی اندوه جدا خواهد	سر نوشتم اگر از لوح چمن بر خیزد
آوای شوخ جهان سوزواری تا	تا یکی آتش از خانه زین بر خیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظر خارم	بگفت قیامت خاتم جو ممکن بر خیزد
این زمان را نیم از نیم و ندای کلیم	
آید آنو و در که کویشین بر خیزد	
بجهای زخم تابنده غضا شد	در غمت جمعیت خاطر نصیب نشد
حسن و عشق از اتحاد آینه روی اند	غمت تا نکشود لب سفار میل نشد
حله فردوس اگر پوشند باشد	غیر داغ او لباس کعبه دلها نشد
جنس یابی باین غاری بجا کم نشد	در چنین قحط و فخر و غما بیا نشد
در حقیقت تو بیستی از جان نشد	دل گذشت از باد و اما مگر صبا نشد
بنیه چون شبنم ز روی سبزه نبات	آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دیانت عریان که خورشید	هیچ عیب اغیار پوشیده از دیا نشد
دید که طوفان خورد و لرد برین	ما ضایع سج گشتی ضامن دریا نشد

سرهای نیره روزی حیف نیری	دیده بختم یعیب خویشین
آفران شکم خاشد سبز در راه طلب	دست بوش کز بخت بد نصیب
از مقیم کعبه دلهامر آزادگان	نانشد طرح غش ل طرح سخن بد
همچو شبنم محرم از پاک دامانی کلیم	
در کستانی که آنی کل رعیل	
کی تنهای تو از خاطر ناشاد رود	دانع عشق تو کلی نیست که بر باد رود
برود حسرت آنچه زنجیران دل	نشد رآب محال است که از یاد رود
کر شستن برو نقش الف از نشا	فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
شوان از سر او برد هوای شیرین	لنگر خرد اگر بر سر فرما رود
در ره عشق جهانوز چشاه کدا	حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکنند مرجه بد ریاری بد از خیم نرم	ناز شاگرد ستم مذمتا درود
اگر آینه نیابد ز قبولت نظری	زلف جوهر همه از چهره فولاد رود
اشک سودی کند عاشق دل ناخدا	چکند دانه جود ام از کف میاد رود
کاشن چن دانه همه سر شود اعضای کلیم	
ماسر اسر به شوق تو بر باد رود	

از عدم دیو آیدیم این نعمت	کم نصیب است آنکه در آفرینجا بر
بخت ما کز نارسا افتاد زلف او	طره اش آفریدنت کونه ماسر
در پناه باد از آسید دوران	صد شکت از شیشه شان بخار بر
داعط از افون نخواهد بود ادان	با نخواستیم خورد نادنم بنیا بر
عشق اگر صفت دهد هم باکی خواهد	شمع اگر بسیار مان باید بودا بر
مردمی میرید الحق خیم بار ترا	خود باین حال و کجالت خستگان
چشم از منی چه داند حال دلتارا	کنج کاویهای ترکانت با نیا بر
خومی در طالع چون نیست بهوده	خس نخواهد که بر کردیدار بدریا بر
بزر نخل آرزو هر کونی چنین کلیم	
در چه فضل این بهوه خام نما سر	
کردون نشسته بهیم شک کین زند	طالع بشمع کشته من آبتن زند
مقبول روزگار نکشتم و اینیم	مارا که بر نداشت چون بر زمین زند
چاک دلم نه بخیله مرهم کند قبول	بر هر دو پشت دست جو زخم کین زند
همچون جاب ذوق خوشی کین	کردم زند بخت دم و این زند
در محفل که تازه در آیی گرفته	اول باغ غنچه کوه بر چین زند

بدرستی که در این کتاب
در بیان این مباحث
توجه فرمایید

امروز آرزوی جهان در کنار او	خوشوقت اگر دست بدامن زمین
شاید که حال دل قدری بشود کلم	که بارش بشنود دل بوزمین زند
خسک زانادکش آرام جانی میشود	سینه را بپیکان اور از نهانی میشود
بیکه از روز درون غم در نهادن غایت	در کلو هر قطره شکم استخوانی میشود
شیخ اگر هفتاد شد کوه میان لایق	جلوه اش کی آفت هوش جانی میشود
بیکه دارم در نظر روز و شب آسپاه	دیده ام آخو که چشم سرمه دانی میشود
بیک انگشتم گم کرد و در میان پای پستی	در سر کوشش قاصد کار دانی میشود
چند بنی روی بابر خاک بگذرد بکذری	از دست بردار فروش آسانی میشود
آرزوی زخم تیغ بیکه با خود برده ام	بی سبب چون موج بر خاک نشانی میشود
در رخ فار وجودم آتش بجران	که برای مرغ نیرت آسانی میشود
نه همین از رخ می آید تنم بر من کلم	بر سرم هر ذره خاکی آسانی میشود
چوسایه کمری از ما جدا نخواهد شد	هوا پرستی غفلت جدا نخواهد شد
بیاده طی ره کعبه که کند زاهد	ازین براه خدا آشنای نخواهد شد

زینت گیری دنیا چه پاک قانع را	رقیط سال همسایه نخواهد شد
نه هر که صدرش بین شد غریز که غیا	اگر بدیده قد تو بیا نخواهد شد
درین زمانه چنان شهزاده کی تلخ	که حق خنجر فاضل ادا نخواهد شد
سوال مانود غیر آرزوی محال	نشسته ایم بر آن در که دا نخواهد شد
سری که دولتش از سایه کربانت	بزر بر سایه بال اس نخواهد شد
سعادیت سر و پای بهنگی حکم	که کفش آید از پا جدا نخواهد شد
کلم منع دل از ناله در طریق طلب	
عبث مکن که جوس به صد آخواهد شد	
بیم ز بسکی دل اگر چه دان شود	چو لاله خون بکمر خوردم قضا شود
بیک لباس نفید شو که ساجیه	چو اکی به نیت پیرین قبا شود
دل ضعیف چنان جذبه قوی دارد	که بر هیچ جلایی از خطا شود
بکلید چار و نه پرتا نکرد کم	دری که بسته بروی امید و انشود
گرفته دامن غم می کشم بجای نه دل	که حسرت بجهان آرایش سر انشود
حدیث عشق بویا چاکس نمیکوم	شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کند طره او بار یکجهان دل را	نمیواند برداشت باد و مان شود

سعادتی از لیرا کبک نتوان یافت	که زانغ از خوش استخوان جان شود
چنان مکن که کلیم از در تو بایکند	شکسته دل شده باری شکسته بماند
از کوب دست دل ناتوان کشید	خاشاک سیل را نتواند غسان کشید
یکسرت آب خوش بدل جمع کس نخورد	ناموج شکل زلف در آب روان کشید
بچکان غصه در دل با جا گرفته است	این آه و ناله نیست که آسان روان کشید
کلزار آرزو که چمن در چمن شکفت	خمیاره بر طراوت فصل خوان کشید
دست از جهان و هر چه در دستم	پارامی توانم از آن آستان کشید
در راه شوق چون جوس زاده بزم	دل مرده است هر که نفس بی تعان کشید
شکرانه که ناکت از دل خط شد	باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید
آزاده را از خویش دنیا گزینست	هر مرغ خار خوش روی آسان کشید
نادیده سرفشانی تیغ ترا کلیم	او هم سر هوس بمیان مران کشید
از لذت جور تو خبر دار شد	رنجی که لبش بر لب سوخا شد
بی روی تو چشم از همه بستم که ندیدم	عکسی که بر این آینه زنگار شد

در این کتاب
از سید محمد
تألیف شده است

و اینم از سایه دران کوی که هرگز	از ناگیم جالس دیوار شد
خوهر تو ام نیست منای و ز غرت	جایی نبود شمع که خود را شد
مجنون نتوان بود بزر و لید کی سو	مستی پریشانی دسار شد
یکنا له با یکسر نخیزد زرک دل	ابروی تو کو ناخن این نار شد
ز بهار کلیم از ند بخند بر منبر	
این بخت همان به که کس با ربا	
می نش طنه جام جهان ندارد	که کیمیای طرب کاسه که دارد
براه شوق چو پر کار پایم از خار شد	اگر بگردم برگرد خوش جاداد
بکیش اهل محبت نماز نیست در	بمسجیدی که سر انجام لور باداد
مکوی راست که در خاک خون بود جا	بکوشش موش فی تر این نواداد
مال کار در کروی کار داد گرت	کیا به نیل همان گونه خدا دارد
در آسبای فلک هیچ رسم نیست	شکست کار همین از برای ما دارد
سپیل نیست اگر خون عاشقان است	در آشت خود آتش کجا بهاداد
بلای عشق جفای نصیحتش چیست	که خار با فلش سوزن از قفا دارد
شکرک خانه چنانیم رسانده باب	سجاک پای تو چشم امید داد

خوش است به امید پیش اندکی بر	حجاب خانه ز دریا زان جدا دارد
علاج ناز طبیبان نموان کرد	و گونه هر مرض همگی دوا دارد
<p>در خار راه طاعت کلیم را چرخست</p> <p>که او را آبله خشک بر بر باد دارد</p>	
سی که از خرف آب بقا نمیکرد	پایه را بجز از دست نمیکرد
ز بی نصیبی اهل سر عجب دارم	که استخوان بکوی غم نمیکرد
میان کجمنان آفت زلفا افتاد	که گاه هم طرف کبر نمیکرد
باین دماغ که با بوی گل میریزد	چه میکنی که دلت از جفا نمیکرد
با پایا که چنان پوزندگی نمخت	که موج دامن آب بقا نمیکرد
نخورد هیچش تا بی بکام دل نری	که برشته بی تاب جفا نمیکرد
درین خمار بفرماید ما برس سانی	که غیر رسته کسی دست ما نمیکرد
علاوتی که دل از کنج فراق داشت	چو اشک زنی بویا نمیکرد
<p>خای موسم گل تا رفته است زد</p> <p>کلیم پای کلی را بجا نمیکرد</p>	
پاکه بی تو سباهی زخم روشن شد	ز کوبیده ماهی چشم روزن شد

جدار لعل لب جام مانی دارد	ز دم چو پریش انگشت گرم نبود
برای سوختن آماده ام چنانکه کسی	اگر بر آتش من آب ریخت زویش
فصل بدیده مرغ اسیر نارکت	چه شد که بام و در او عام روزن شد
ز چاک پیرهن آن نیند را پین کج	سری ز خواب بر آور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و ز بخت	زیر خاکم خشم امید خرم شد
<p>خیانت اگر در ره بهشتی</p> <p>کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد</p>	
خوش آن زمان که غنایت بهانه ساز	زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان روزی که دیده دارم	بروی دریا چشم جاب باز نبود
بند و بست جهان بهشت بی تو	تشیب بخت مرا طالع قرار نبود
فشته ایم بجاک سیر طبع بلند	برای آنکه طبعت زمانه ساز نبود
کز خرف و دایجا که کوهری نو	هنر غیب شد آنجا که اعتبار نبود
بگره دل اگر در عشق بگردد زنت	کدام روزت شمع جانکداز نبود
دی که خسته شوق جفاقتش بودم	هنوز آن نزه شوخ تیغ باز نبود
شکایی که دل از زلف نابد از او	کم از شکایت شمع آتش دراز نبود

صاحب است که دست از کار بدارد
 کی از این دست خاست زبانی
 ز چشم باز زان دلان سرخ
 شد چون شمع ز شمع زبانی
 آینه از باطن شمع زبانی
 شعله از زبانی شمع زبانی
 آتش از زبانی شمع زبانی
 زلف از زبانی شمع زبانی
 جدار از زبانی شمع زبانی
 انعام از زبانی شمع زبانی
 خانه از زبانی شمع زبانی
 زار از زبانی شمع زبانی
 باب از زبانی شمع زبانی
 کوه از زبانی شمع زبانی
 تاخیر از زبانی شمع زبانی
 در بالایی از زبانی شمع زبانی
 دشمنی با غنی با غنی غم کلیم
 است از بهر چه شکرت بر سر کی

کلمه نیت شمع از فخر حسابان شد	به نگرانی ربط نیاز و ناز نبود
-------------------------------	-------------------------------

بعد جور تو دل ترک آه و افغان کرد	بجرم بی اثری ناله را بنزدان کرد
درون سینه ندوختی نشسته ناک او	که ناله را ز برون آمدن بشمار کرد
بهوش باشی لاله شعله ناک کنش	کنون که ناک او سینه را آفتاب کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم	قبضش ملک نازه در مکه ان کرد
همان بخت جان از لب میخیزد او	چو شد که کرم من رخ کو هزاران کرد
برو در آید شکم چو طفل نور خمار	اگر چه در طلبش طی صد پیمان کرد
بدان مشابه که خیزد سخن بدوی سخن	کسی که نام مرا برد یا دنیایان کرد

هم نترسک لب لبه را گشاد زانم	
کلمه آخر مار از کوه خندان کرد	

کشش اوست که مار را بر کار برد	بلبل از کلمت کل راه بکلر آورد
بر در میگردستی بزم سکفت	باده آبت که از آینه رخسار برد
سود این داد و ستد چیست که در ملکوت	فرصت خوف دهد قوت کفایت برد
استخوانم نشود پیش خدای تو سفید	کوزه زخم که دهنده ز سوختار برد

کلمت زلف تو کو باد بکلر آورد	کجمن آب خور و ادعای حجت کل
ترک نفس چو شود تیغ بازار آورد	نزه را داد ز کف چشم تو در آفرین
استخوانهای مرا سوی نگر آورد	شور بختم و شهید لب او کاس کی

تاب بی داد کلمه انیمه چون می آرد	
کوزه دل میدهندش آنکه دل ار کار آورد	

ماتبع او بداد اسیران نمیرسد	بکمر بکوی عشق بسامان نمیرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود	اشفتگی زلف پریشان نمیرسد
از خود چو گذری برادی میرسی	نا سر بریده نیت بسامان نمیرسد
ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیدیم	هر که نصیحت شنیدستان نمیرسد
بر بست ابروی تو که بی عیب آمده	خود فعل کج بخاطر مکران نمیرسد
کج حرف پیش نیت مرا سر حد عشق	دین طرفه تو که هیچ بیابان نمیرسد
کونای زمانه بجایی رسیده است	کرمی دماغ باده درستان نمیرسد
چون شبیه شکسته ز یادت شده اند	اصلاح ما بخاطر مکران نمیرسد
پهلوتی کنند زنت برهنه تیغ	ز آن و نگاه بار مکران نمیرسد
شعرت کلمه که همه شعری شب بود	نبود بلند تا بخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده و کند	دست شکسته را بریدن دوا
بسیار گفتن آبله دباره میشود	نمکس سرخ آن کمری بهاند
زاهد ز لب بکتاب تعلیم گوشت	اشاد خواهد از همه کس بهاند
تا چند دست بر سر و پایم بکل بود	عیش آن بود که عاشق بی درو
هر جا که شمع بسخن و بر میرسد	بگذار تا زبان خوشی ادا
بر روی شاهد سخن بروی بگشاید	آرایشی که ناخن و خل بچاند
لب تشنه تا بجا نینداید آب	میراب روزگار چه حاجت رود
ناصح مستخوان بقون دل از تو	کس چون بسند سوخته ز آتش جدا

افشاده ام ز دیده روشن شدن کلم
از دیدن من آینه رو بر کف

مرد حق بین که بار از خدا می بند	تیغ را بر سر خود بال بهای می بند
دیده را میل کنی چون گران بر کشند	مکر بدانی که نظر بسته چهای می بند
زنگ منخواهد از آینه نظر چون	ای بسا دیده که تن را بقبای می بند
عالمی را که کتابت بخج راه غا	کعبه دارد بهوس قبله غای می بند
سخت مادر شب زلف تو دی خواب کرد	اینقه خواب بر نشان زکی می بند

نیت بقد کسی در نظر تنک جهان	خاک را دست کل بر سر می بند
دیده بستن ز جهان نفس نایز	چون کد اگو شود برک و نوا می بند
هر که را دیده به بندند و ز کوی بر بند	بیش ناکر چه به بند بقی می بند

نیره کردید کلیم کیم زانوی من
بیک در کوشه غم روی مرا می بند

استلیم دل بر در سخن می شود	این سنج بی شکست می بند
از گریه سر نوشت چه نویم که این رقم	ز ایل آب چون خط ساغر می بند
روشن شدن خوش آمد نشان کف	آینه عیب پوش سکنه می بند
جان میکنم نهفته که دل بی بند	خون میخیزم چنانکه لبم تر می بند
کی میهند دیر قدم در محیط عشق	نمکس در آب دیده شاد و تر می بند
خاک از غبار گاه بند می طلب بود	با باجاک ری میسر می بند
بیدار است تا کجاست تری که میور	کرمان یافت صاحب شهر می بند
آسوده خاطریم زرد و قول خلق	فرسوده محک ز را خضر می بند
کرتوتیا کنند که را چو بشکند	باغاری شکست برابر می بند
در بری از حیات صلاوت نیافیم	این شیر کامیاب ز شکر می بند

خاک را دست کل بر سر می بند
زاکسی سبای شکست می بند

خود را ذکر ز کرم روان نشمری کلم	دزیر پات آبله خسر نشود
ز تازہ شاخ کلی خانه ام کلبان	کل بهار امیدم بجیب امان بود
بجام آتش حرمت زدودی نشست	بخانه خس و خاشاک برق مهان
ز چاک پرنش سیر کلبان کردم	هزار رنگ گل بوبره در کوبان بود
بکف پاله بمراده خوف و طرب	رزور کار کشی کار با سامان
در اردستی می عاقبت چه کلبا	رنگینی که رشتم گلشن کویران بود
هزار قافله آرزوی لب تشنه	مقام کرده بدور چه زخندان بود
هلاک آن شب قدم که خیم آنجا	مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود
کلم تشنه که لب ز کوبه تر میکرد	
ز خیمندی میراب آجیوان بود	
مریض را چو عیادت کند دوا	کسی بر پیش بکشد آتشا چکند
چو شانه نوبت حاکم بسینه افاده	بدست شوق بین تنگ بکند
گرفتم اینکه بر همتم ز چرخ گذشت	کسی نکوتی بخت نارسا چکند
بریده کاسه مسایه لاکو نه	دوشین خون جگر باخار ما چکند

میرس حال دل آندم که در حدیسی	کرم چون کهرافشان شود کلب
بهر نواله کرم استخوان می بخت	نوخود بکوه درین فخط بس بخت
کلم سکوه ز توفیق چند نرسد	
نوخون بره ننی پای رنما چکند	
کرم در طبع نبود داده اش پیدا	شیشه می نوک سر از نیک صهبا
دست را میتوان از انقلاب رور	از کوبان آورد در کوبان
کو هر قدر غریزانرا سپهری نمر	نوتیا سازد ولی در خیم نماند
آنچه اول غرق کرد دگشی امید ما	کرم سراب نا امید بر افک دریا
همچو شمع آتش زبانم لیک و حال	می شیم شطرنما گریه راهی و ا
نزد مسکن شتی می راهنری لکتر	در کف دریا کسان عیب ست اگر ما
پیش ازین نبود که مرگوبی بهم خواهد	بخت دست قدرت را اگر ما
کردم شکست چون تنم ازین شادم کلم	
فکر دنیا ره نمی باید که در دل جا کند	
کرم آسوده دوران میکند	کی آنزلف پریشان میکند
نخون با چنان تشنه است	که یاد را بجیوان میکند

سوزن می کشی که بخت کلب
در ده شوق و آخاری دین

گذارد و در راهی هنر عشق	اگر سر بر و سامان میگردد
هزار آیه دیگر در کین است	که گشتی را بطوفان میگردد
سفید از گریه چشم گشت تانگی	دل این کاغذ بیار آن میگردد
جنون یکباره عریانم شد	بیا خار مغیلاں میگردد
ز شوق کوزه چشم تو سر	بهشتی چون صفهان میگردد

کلیم آسایش عشق و وطن را
برای اهل کاشان میگردد

که بجز برستم نامه بجز آن آید	خامه ام پست از نامه پیاپی آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین شوم	خار تا زانو و گل که بگرسان آید
بکه در راه طلب سستی از روی من	جوس از نمره های نافه با فغان آید
از بد و نیک جهان خرم و غمگین شوم	خار تا زانو و گل که بگرسان آید
بچاش از فراهم نشود چون شانه	که بدست کسی از لطف پریشان آید
بعد مکه از من آید بر بار اول	که نسیمی ز سر خار مغیلاں آید
گشتی باده عجب که بسلامت برود	ساقی از تاب می آیدم که بطوفان آید
زنت میکند و افزود در پیش پند	کل عابد چو کسی کم بکشتان آید

از کن ریش بفرزده بگو گشت	چاک باید که پرسیدن امان آید
بهر عجز شود سدره حاده شش	بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
که فلک آب دهد صدف کند درش	باده آغوشد آینه و مر که باران آید

پای در یوزه کلیم از در افلاک گشت
سر چو از یک قدح باده بسامان آید

حدیث نامه را تعویذ خان	فلم را نام تو در زبان
و کرا از خود چه کلمات متوان	براهت خار مغیلاں
نبری بادش نشان میوان	زبان سمنانه دندان را نشان
باین راهی که دل در پیش دارد	نیارد در آهن بی کاروان
بکبستی هر که نام او سفر کرد	غریب عالم امن و امان
بخار پای من تا دیده و آرد	رخسار نقش مایم خون روشن
بکن کب کمال امیر و شاه	از یک جهان آدم متوان
چنان در نیره روز بهای نام	که یک یک استخوانم سر مردان

درین کلشن کلیم از خبر شمی
رخل قانع بخار شیان

بر لبم همچو جوس خنده فغان میکرد	آب اگر میخورم از دیده روان میکرد
صاف دل را نبود فید علاقی نقی	عجب دار آینه کار آینه دان میکرد
مرد در کثور ماری بخون نمیکند	این خضایت کز پر جوان میکرد
هوش باریک شود تا سخن فهم کند	بسکه در خاطر م آن موی میان میکرد
هر که سر کرم طلب کشت اگر در شوق	خاک برفون کند ریک روان میکرد
روش حور رزون رفت زیاده بکم	نام بارت بخیزی که زبان میکرد
چرخ از بهر بود در کار بود حوص	آسیا از بی رزق در گران میکرد
انجمن دوقی قنوت زده بکم	خاک اگر میخورم آیم بدان میکرد

ناو که رنگ خند در جگر خسته بکم	
هر که از بار غم عشق کمان میکرد	

خیال چشم نو در خاطر م کند کند	که از دل آن نره شوخ سر بند کند
سکینه پای ترا من شده کسینه من	که هر که از دل بر حرم تو شو کند
اگر زبان تسلیم را هزار جا بپریم	بگو هات چو رسد فقه مخفی کند
هوای کوی نو دارند جان دل	که پیش میرود اگر که راه بر کند
بیا نمودم غاری از ره عشقت	که همچو رشته که هر زمره کند کند

نرسد میان طسره دلا و نرسد	که ناز بهیج و خمی کب از ان کر کند
لب کلیم سخن پنج نیت کاه خار	
ز هم جدا نشود تا زباده ترک کند	

بدست صد غم اگر بدلان سپر شوند	از ان بهت که مهنون دسگیر شوند
زمانه بنو مرا زنده بهر آن دارد	که در جدایی هم دوستان دلبر شوند
بکینج خاطر من پاشند در دامن	که از جهان غم و اندوه کوزه گر شوند
ز بس بد و غمت خوشدلی بر افاده	بآن رسید که طفلان انگ بر شوند
لباس شد ملایم نشود بر طبع	بچوب نرمی اگر راهبان حور شوند
عاش نام و نشان نیت بدلان ترا	مگر کوی که بهشت نشان بر شوند

عکس چینی بکلیم امید واریده	
رخوان وصل تو اهل هوس	

چون جوس کمال را ناله و فریاد بود	مشو خنده رخس ز دل شاد بود
تا بدیدار تو شد دیده لبان روشن	سرور گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی ز دم عقده خاطر کشود	چون حجاب این کوهی نیت که بر باد بود
دانه کنت مکافات و دلازدل شک	دام هر صد کوی در ره سیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزللف	همسج نغزاید اگر نشانه ز نشاد بود
مرکز فرزند ندید انکه سخن داده است	کاشکی عسر بدر صدیک اولاد بود
نکته شکره ز خونریزی آن غمگینم رحم عیب است اگر در دل صیاد بود	
بک حرف قامت و در دل دیوانه	سینه اشق الف مانند لوح شده
تا خواب او نکردیم بمن نمود درو	خانه از خورشید گرمی دید چون دیوانه
عیش در خانه غمیت در باند لهما	غم اگر بکیر و ز در دل ماند صاحب خانه
بیکه هر سید و لهما تخم سید افکنده	در کف ارباب نقوی بجهما صد دانده
بود از دل های ما اوازه رنق بلند	از لواحقا چون زنجیر دیوانه
سکرتان کرد آتش آفرطای میبوند	شمع آفراب کشت و مرهم بر دانه
کعبه تاریک من چشم سواد عظمت فارغ از کاشان کلیم اگر گوشت کاشان	
دارد اگر صفای دل از شراب دارد	روشن ترست شیشه گاهی که آب دارد
از دل خطا نکرد در مرغان کج نهاد	با انکه راست رویت تیری که ناب دارد
این بیکرانه همچون جباب مارا	گاهی بیای دارد گاهی خواب دارد

در ز راهی و زندی در دلت	این شیشه گاه باده گاهی کباب دارد
هینت که پاک باشد از میبکشی نقصان	دریا چشند که برب جام جباب دارد
راحت که شد مکرر دگر بخت	داغست ماهی از بس شوق سراب دارد
مار بود بدامن از می اگر نشانی	راهد بدل زخمت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم از راستی نشان	صحنش که صادق آمد در شراب دارد
خانش میان ابرو الحق بجافان	بیت القول نشانی از انتخاب دارد
چشم کلیم نو میداردنت بوشن بوس آنها غمان گرفته اینرا کباب دارد	
آفتد بر دل نشست از درد غم	کو بر و چون احکرم کردید بر این عمار
کرد غم را بادل پر خنده انقباض	باشند آری آتشنا با چشم پر و زین عمار
بسکه دل رنجید از چشم نیارد دیدن	آید از کور سر او دیده روزگار
آستان و صدر را هر کور غم نشام	بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار
سینه ام از تکلف دل معدن نکار	آری از آتش شید بر دل کلخون غبار
چشم بر راهت دل شاید از آنره فای	آید و در چشم ما نقش اندازد من غبار
دل کو دارد صفای محتاج فضا نیست	آب آه من بن تواند شد از آه من غبار

نابینت از تو کمال
یکه خورده جگر
کرد سبب شاه جبار
ما سر بود چشم
چون سواد کم کشیده است
کردن شیشه بر رخسار
از کشش که کرد و دایه دایه
کردن از تیره بار زبان
اس صفت که در شایع
رجح کشیده مکان
صد کلیم بار شاه جبار
در کج سبک جوان
ارض صفت که در سواد
کو سر و لاله رسته زبان
از کشش که می صفت کلیم
کرد و در زبان

کردم از چهره من پاک نشود	گر به میجو اهرم که شود از دل دشمن
در دل خود رای او هرگز نخواهد بود	چیزی دارم که چون آن نیست از غیب

خاک این دیرانه دامن گیر میباشد
کی ز کج خاطرم بر خیزد از رقت غبار

چو شد گاه از زبان خدایم این بیان	بر آرزوی کمی نامی و بوسع عنوان
ز بوی صل روح کشکار نشا کوی گاه	دشمنی خود کل بر سر خاک نهیدان
چو ایهوده میگوی در بریان و بستان	نوکر خاری بپاداری ز راهش کل باستان
تا شای جهان کردی از خیم بران	اگر خواهی که بکشاید دلت سر در گمان
سرو سامان بر اهت میدم که ز فرود	سرم بردار پس آنکه ببرد دست سامان
هزاران شب بر بردند با هم شمع بردا	تو هم ای شمع شمع شمع شمع باستان
سیر روز و پریشان خاطر و آشفتم	صبا اینست بجام بان لاف بستان
جنون خواهد بپایان شک طفلان هم	مرا ای بخت یاری کن مبدای صفایان

کلیم اندر غریبی از نمودی قند در
کنون هست بوز این زهره را دیگر

نکبت که دل از حاصل جهان بردا	هر چه دست است نیست دل از ان بردا
------------------------------	----------------------------------

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری	بناله دامن خوگاه آسمان بردا
بعد لب شنیدم که باغبان میگفت	رنگینی که بود سرش آشیان بردا
براه عشق که زاری و عجز مطلبند	ز ساز و برگ سفر چون جوقیان بردا
بیاله که کج آید به بند کوسگر	چو کل بود نظر از روی باغبان بردا

وطن تمام خرف خار بی گشت کلیم
برود و او وطن را از آشیان بردا

چشم جادوی تو در دلجویی اعل نیاز	هیچ کوتاهی ندارد در کار کائنات
رشته جان رک دل در خم مرکان است	هیچکس دیدی یکمضرب بنوازد و ساز
هر کی سازی بدق خوشن خوش میکند	دل میان مطربان خوش کرده بار
جامه دیوانگی بر قد هر کس است	از دود و دیوانه بکن نیست عیان
در قمار عشق بازی با تو نقشم خوش	چون نباشد انجمن با کبر من با کبار
ارتش خون ناحق کشکان او را چو بار	بال کنج شکست فرش آشیان شاهان
تا بود این تاج زرین بر سرش آید	شمع افشاد از نوای سرفرازی در کد
شعر اگر وصیت محتاج سخن فغان بود	که نمیزد در میان بنود چه سود از آفتاب
بشمار اکلیم آفت رسد زبانی جنس	شیشه از شکست و از روی پیش از احرا

اگر چه در غایت غایت
چون به جود که در غایت
یا که به جود که در غایت
که از بوی شکست
زاده هر چه در غایت
ز به جود که در غایت

چون اشک بر نشان سوزد چاکند کس
و کان بچه کار آید اگر مایه باشد
اشک آمد و بنایم از دیده برون
از روشنی شمع وصال تو گدسم
آینه غبار از نفس ما نپذیرد
هر دم دل دیوانه ما در خم رقصت
آید چو خیالت کنم از نسیم برون دل
باری ز خط و خال چه جویم بی قلم

روشن در بر من تو دیدم ز دل خود سر خوش
منعم از ناله چراغش چو شد زار زها

آنچه بر دانه ندیده است زبال و خویش
جست در خانه که من فضل دم برد و خویش

[illegible]

محمّد حیدر علی خان مریدان مولانا
کلیف ازل اکر می بود شیخ شہر محبتش

خانه زاد حبه سوخته است جان	ناله هر چند با فلک رساند خوش
بیکتن از اهل وفا نیست بخون گرمی	بادرت که نبود پرسیم از خوش
نمک چینی فلک پیش از آنست که او	بگذار که نشینم بجایه خوش
مرهم داغ خون خاک سرگویی	ای خوش آن روز که آن خاک کم ز خوش

باز ده دل کوه رفته است کلیم
این کوه باز کن از کار و دو چشم خوش

میکنی ای شیخ یاد از رهنمای خوش	اکلنی بر نشانه هر که دیده خود خوش
حاکماری بر بلند بر از سر و اگوست	در خیره و خشت کردن نشتر و بالین خوش
بر کوهان شکل سایل در طریقت و است	زانکه کلین را بیکبار لب از خوش
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار	کل چه آفتها که دید از خار و خوش
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار	کل چه آفتها که دید از خار و خوش
در طریقت عاری چون اردوین و بر	که بجام جم ده کس کاسه چمن خوش
هر کران نسکی شود ز اندیشه و دسکی	استبار دانه می اندازد از خوش
خود نسکن را خوش نیاید مدح خوش از	خود پسند از املی خود میکند خوش
تلخ گمان که کرداری بخرس غریبه	دیگر از اهرام دکانی از لب نشین خوش

از غم جانوز خود ماکي توان بدین کلیم	همه را ترا چون چراغ کشته بر بالین خوش
-------------------------------------	---------------------------------------

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم خوش	کند ز آینه بیرون عکس از مرغان خوش
ره عشق از لب آید ندارد راه پرو	بباصل که رسد کشتی همان ساحل خوش
بقیم غمزه خویش را به دست مرغان کن	چه سود از تیغ تنها که نباشد کار خوش
سهم ز کینگی اشکم همه رغایبی آهم	رنگس آن گل رودان با بخت خوش
کند نغمی خیال سرود بر خاک نشیند	هر جا سایه افتد بر زمین از قدر خوش
سیر دوزی باین خوش طالعی هرگز نشیند	بجام دل جو خوش بچیده نقش بر رخ خوش

کلیم اندر ره عشق بغارت و دریا
مانده هیچ با او غیر خاچند دریا خوش

نند مرهم بر خمشانه جگر زلف غم خوش	بروز رنگ از دل آینه آب زنگ خوش
ارزان مرغان او دست دعا بر آسمان دارد	که دایم از خدا خواهد شقایب خوش
اگر بیل هزاران نغمهای دلکش دارد	نخواهد کل شکفتن از بند طوطی خوش
بسی بیایم و یاری بخت بدنی بنیم	چو بیماری که در خواب گران باشد خوش
نار با دهبادارد و مسر نقش بر رخ خوش	ز هر چین و لبری با هم بسیار خوش

مژه خنجر گذارست و که مرهم فرویش	پیش چشمش باین منی چو بشارت درگاهش
همای خرابی آنچنان ویرانه دارم	که سایه میکوبد بر دهمچو برق از زیر دیوارش
بهارست و بجزرت میکنم دل از کشتنی	که شوان رفته جان را برید از نوزدش
<p>کلمه از ضعف منت از سیجا بر می تابد</p> <p>کلیج یکسی بهتر که بگذارم بپادش</p>	
دل از رنگ تلون کشیده دامنش	نیستوانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نمیشد	هر کجا که بمیم خورد نشون باش
چو صف خانه هوا در یک مقام شو	کسی سحاب چو کاه دو دو گلش
اگر چشم بصیرت بخلق منسکری	بفکر عیب نهفتن ز چشم روزن باش
عز و شعله ادراک بد ترا چهلست	بصیرت هیچ مدانی بساز و کون باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن	شماره و دیاخو بخوار و پاک دامنش
دل از یاد و زلف سیه بماند	ترا که گفت بفکر پافش کردن باش
بجز متاع بجز دیار خوش نیست	هر سفر که روی ترسار درین باش
<p>کلمه سری باین آن بر بردی</p> <p>برای تجربه هم یکدور و زبانش</p>	

بروی هرسم مرهم نیم بر دلش	که زخم بر سر خست و نیش بر سرش
اگر یادید چون یکسان هلاک شویم	ز کرد باد به بندیم نخل تا چویش
پرت خاطر آن سوزناک کینه ما	بقایانی که نکرد در خوف دشمنش
بخون فشان چشم بهانه چوستان	که خون ز دیده جبهه بر رگم زلی گزینش
<p>کلمه هر خط زخم دلبران را</p> <p>ز دیم سطر بر استخوان پهلوی خوش</p>	
در مصاف عافت لوزان ترا سیاه باش	نیج موج خون چو پنبه بچه فصاحتش
بخت پیداری نمی باید بجز دیشه را	خانه چون خالی بود کویا بسانش
هر کجا یک شد راهت قدم از بر نه	جاده که از مار در پیش آیدت مضرب
باده روز آتش و هر یک دشمن شکست	که حکیمی منسکری در شب مهتابش
کار یکدو کن مدارا بخت خوشی	کر نه سیلاب سر ای آتش اسبابش
سجده که پشت بر ندا بروی کلین نمکن	از قبول خلق از جادو میا محرابش
از شهادت زبانه بالاتر که آرد	در تلاش نشسته مردن در کنار آبش
نیج اگر بر سر جوی یک فضا مندی	با بلاها ناز و در چون عکس در خوابش
سخت جانی مایه صد در و بر نشد کلم	در کش کش تا توان چون رفته بی تابش

دلم ز یاد نیم جان از دست
جای خنجر بشارت درگاهش
چون کوهی که بر سرش
براه دیدار جاده از نوزدش

سجانه چذشتی سری بستان کش	چو چشم خویش دیو داده در کستان کش
ز کج کادی دلها غبار میگردد	ز لطف کاهنی بی تیغ مرکان کش
مرا بکوشه مکتوب غیر یاد مکن مگر	جد انبام من ای دوت خطایان کش
زمانه ایست که منی ز بیلان عیب است	بسان غنچه درین باغ یاده نهان کش
اگر قبول نداری که کشته لب نیست	بیا بگلشن و در زخم غنچه بیکان کش
چنانکه آب ز گل میشود که در زناک	اگر تو صاف دلی باز ز بردستان کش
ز سقاری منم نمیتوان کرد	کسی نعل که گوید که باید امان کش
بطاق کسب فافوس این رقم دیدم	که سر بیاد و دزد و در کربان کش

بسان شیشه خالی دماغ مانع شکست
 کلیم رخت بیزار می فروشان کش

اگر چه آفره رویم غبار بر گذرش	بچشم من نرسد تو تباخی خاک کش
همیشه پیاده گویم بود بر محفل	که شمع مالد صندل بسز در دوش کش
شکسته بالم و سیاهم بر دم بسته	شکسته بنه من خورش نمود در دوش کش
کمان مبر که شود کوبه آب آتش عشق	کواه سوزش شمع آه بی آتش کش
هنر نهفته نماید از صدف پند است	که قهر بگرند و دید بر دهان کش

کاش از آن دور زلف ناهل شود
 کون نماند در غم خفته چشم را کش

نشان درد طلب بس همین که میگردد	ز سایه خود در راه جستجو خبر کش
جدل کجس کنم ز آنکه غیر زانویت	فرینه که توانم نهادم در لب کش
کسی که کشته است بچشم سرمه سبانه	ز لب بلند نمک زده فغان نوحه کش

جواب نامه کلیم از سکری حاتم
 که مرغ نامه بر اوست نیز چار پر کش

نبود عجب که باشد کشته صد هزارش	آن شاخ گل که کرد و بر کرد سر هزارش
غلطه بران بیا کوش از موج زلف بگر	بر آب روی افند چون گل کوشش
بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد	بر اهلی که باشد از زخم خود دوزش
با آنکه ناک او در صید بر بر آرد	از درد انتظارش لاغر شود بکارش
دامان عصمت او از باد بر باد	که برق حسن ز آفتاب آینه در کنارش
بر لوح تربت ما ای غنچین رقم کن	ایست آنکه شمع مکریت بر زارش
هر شاخ گل که باشد عارش و گلش	خارش ز پاره کن و زنیه جارخارش
از کام بخشش دهرت کش که ندهد	کام دلی که از درد وصلش انتظارش
خسته و ز زانمانه زک بلفه دارد	معلوم میتوان کرد از چشمش و زارش
فاسل زان ز دنیا که دکناره کن	هر کوهی که دارد افتاده کینارش

تا قیامت خار غم در جان نمی ماند کلیم
که برون از دل نمی آید بر آید از دم

1

[illegible]

رنگ رحمت دوست بره ایام
 کمر از سیاه کرم رنگ خاص من باشد
 اگر ز گوشه خاطر نبرده است مرا
 ز شک نام چون نامه و انخواهد
 بجز ترفی و ارون ندیدم اطلاع
 بصدی کام درین پشت طالعی دایم
 یزیم عشرتم ارب نجند و بکشاید
 باغ بی درو دیوار و در کار و کل
 طفیل احمد و محمود کشته تا نام
 بسی بهت ز باران رحمت عام
 چرا بگوشه مکتوب مهر دایم
 همان بهت که خوشدل کنی پیغام
 همیشه رنگ آغا ز برده انجام
 که غیر رخنه بقفاده است در دایم
 زمانه خون سیا و دشمن اید از جام
 همیشه منظر دست برد ایام

کلمه از اثر خجسته و از کون منت
که بشود و شکر لطف خصل کا محم

همین نه در سواشته تر نیلایم
 چرا فرب سراب موخویم که هیچ
 نه سر نهادن از سر گذشتن است سجود
 که در وطن اهرم سرشته نزر کردیم
 تمام عمر یک فطره آب سیرایم
 بکیش من که خم تیغ اوست محرابم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين

براه شوق غمان بر غمان سلام	نه رهبر نه رفیق نه مرلت مرا
که نادم از رک جانت زینش مفرام	بدست عشق کی سازد طراشتم من
زبان ببند که افسانه مهر و خواهم	مرا ز غلط تو غفلت زیاده ناصح
کمان بری که خنجر آشیان کرد اعم	بیرون بگرم سر کشتی رفیق منت
در آتش فکند تا دهر دی آیم	اگر چه تیغ نیم روز کار و در یاد دل

زاسک و آه که یارب زیاده با دیم
همیشه آتش سلیمان و سبیل اسبابم

ما که پیش از مرگ آسایش تمنا میکنم	شکوه از بد کردی افلاک بچی میکنم
چون بگوی خاکساری سرکشی از نهم	ما هوا خشت بالین را ز سر و دامنم
ترک و تجریدی که ما داریم بی حقیقت	چون زنگ اهل دنیا ترک دنیا میکنم
چاره کم کن بجای دهر هم که نشود	افکنده صد عقده در کار یکی دایم
کار فردا را از امروز منتهی بکنند و ما	هر چه را امروز باید کرد فردا میکنم
بیکه هر جا شکوه افلاک و دامنم کردیم	سر ساری میکنیم از سر بیای میکنم
که بکنج غلت از تنهایم کبر و طلال	ما و عفا هر دو در یک تشنه جان میکنم
خواه صبر دل هر چه کم شد از کلیم	جمله را در کوچه زلف نوید میکنم

آه شکی که شکستیدم
 در بیاد آن قدر غمتان شد
 از ریشه خار کوفت سر من
 سوخته و دشت خنجر صبا شد
 از باب غفلت محرم اهل خون شد
 از روی سرفراز بیا شد
 محزونان است نشانی
 بر دم بدید خار که از پای شد
 در سینه می وصل تو جان رسد
 اسباب که است به باد شد
 پیش از دست خنجر من شد
 من این دوست از دو دو باد
 از جگر رنغالی اطفال چون
 دامن سبزه کشت چو باد

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد
 وآله الطيبين الطاهرين

آتش دیک موس از دل سوزان کرم	آب لب تشنگی از آهن بجان کرم
خواهم ایست که در بدنت از خویشم	خوردنم اینکه سر انگشت بدندان کرم
عرق خجست من بیل و حودم کرد	فخر اگر دهم و ملک سلیمان کرم
وج می که نبود من که سیویسم	جابه پای کی باده پرستان کرم
از تفت آتش آن تب که نم را بکشد	از گل داغ کلاب از پی دران کرم
داد و ده خویشن ایام چو میکند باز	جیف باشد که بخزند ز دوران کرم
دارم آن حوصله و صبر که غم میخیزم	از تنی دینی اگر روزه حوا کرم

شوان بود کلیم این همه در بند لیاقت
بهر اطفال شرکی که بد امان کرم

با که گویم آنچه از آن نخل تمنا دیده ام	زان قد آتش قیامت دو بالادیم
حالی من شد که در هر حال باید شاد شدم	فقط لبیک در براد قفس نا دیده ام
فاخته آن روز تماش کشته بود که دهرم	کوشی در خواب سرو قاتلش را دیدیم
در راهی بی تلاطم که چه سلایم بود	تا صلاح کار خود را در مدار دیدیم
چو چشم عیب بین خویشن دافتم	هر قدر ناخوشم از انبای دوران دیدیم
نخوتی دارد قناعت جیف کان نقضت	خویش را تا فافتم مهر بدریا دیدیم

آتش غارت خنجر و کرم و افلاک کردیم
 عسل تا نماند از روی آب و گل کردیم
 زخم از روی خون و جگر سلیمان کردیم
 ز یک جگر از تن من و آیدیم
 از جان تشنه ایام و سبیل کردیم
 من بدید از خود و در سبیل کردیم
 حرف بیدار و خنجر از پای کردیم
 چشم زخم از زانم
 کلیم می رخ سبیل خون و زانم
 آری ای سبیل خون لایق کردیم
 باریک کای با پای من سدیدیم
 نقش سبیل کانی و سبیل کردیم
 تا کسی لب نیارد و عوی کلیم
 خون ز راج و دم و فغان کردیم

همان بدیده جوهر شناس دارد
ز تیره روزی و آشفته خاطر پند
که اشوند که اهل طلب زنگ سوال
همان تیر زنده استخوانم از بخود

ز دوستگیر امیدم خزان بریده کلیم

که تا امید ز بامردی عشا شد بام

خوشکاینها دران اندام زیبا کرده ام
 دیده خواهش بند تو تیا سازی چون
 بینم راضی که بر کرسی زانو سر نهیم
 باطن خلق دور و سوبان ظاهر است
 بی تک نبود جنونم دلش بین افشاده ام
 تنگی کار را رغبه دارد کنایهها خود
 قامت فصل جوانی شد دل خم کنه ام
 هر که نهایی طلب باشم در کجاست
 نه مسا میا ویران شد از اشکم کلیم

دلا کموی که گرفت میچسبم
اگر به نشو و نما می رسیده ام اینست
هوای بالشتانی زیر خیمت
بهوش خیش و آیم بگردا و گردم
بیابان و هر چو من نیست نخل خوش ثمری
ز در بایه دیوار می کشم خود را
ز نیل اشک چنان شست و شوی بدیده ام
نیم چو صورت در بند جامه دیبا
اگر چه فرض زمین قانع نمود
ز خاک ری من هیچ دور نیست کلم

جذبه خواهم که از خود نیز روگردانم
 رنگ آبادی ندارم خانه بی صاحبم
 فرض دارم روزگارم خاطر من زان
 نو که بداد دور از لیسر باید شدن

[illegible]

مستوری ز همت کلمه ارملدا
مستوری بی از برده عصمت بدغم

باطل و حجاب
 هیچ راف هم نیست
 دشمنان هر کس که
 من هم بخاک
 ازین اردوئی
 جانب نیست
 که مراد من
 در زمین
 از عقده های
 در آستان
 کرد و زین خاک
 دل اگر باشد
 بصد دیکر
 در سینه
 خدایان
 باید

باقع جو رنادک الطول کلیمہ
تا چاکھی سینہ بچان کلیمہ

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از سر مانج و کیه بر خیزم کلیم
تا نه بذار کی همچو پیک در بندرم

خواهم از روی ننگ دادن تاج بر این کلمه
فی النسل کریمه جان چشمه حیوان شوم

دورم از تنبیدی که در سایه مرگان
از برای چو من از الف تر نو که ثبت
ز انجمن شستر از شمع برون خاتم
منت دیده و کمر بهر تماشا نکشتم
کو سر رشته ثبت و بود تاب یکت
استخوانم همه کی شانه شود بعد از کمر
فاله هر چند فبارتم از جابر داشت
نه بمن سر و سری دارد و نه کل نظری
گرم آنم که نهم داغ بفرق نو کلیم

کلمہ از سفر آوار کی جو مطلب شد
جویدہ میر و دم و در نہا نیکو نام

بر شکل دولت آباد و ما بیا ده ایم
و آنسج کی آبست کی بر مسده
خود متاع خانه خویشیم چون مرغ
روی پرستن نگیرد و در دوازده
پیش از نرم نشاط و حلقه نام کمیت

[illegible]

طعنه از دولت شاه جهان
 باز دست بسته هم بسته اند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

باز کار و دمان پردلی میسیم	سر باراج قافله است با افزایم
باده در سر بار در بر میر مار اکلمیم	چون صراحی گردماغ خوشی با باده
باز غید آمد بغل گیری میساکیم بند کویان کنه دیوارندون سکا همچو خار پا بجای خود کنی گذارم خط دمید اکنون از آن لیگام افکام بر سر خوان بلاتنها خوردم زرق شسته و ساغ کلیم از وضع مزده	از کجا باری چو او خون کرم بدساکیم منشان تا چند پاید رو بصحرایم با چنین طالع اگر در خاطری جاسم خاطر جمع از سر زلفت تمنا میساکیم یکیش زخم ترافت بر اعصابم این به میخارت قهر روح میساکیم
رشتوق عشق چو هنگامه فغان میسیم سفال کسرش کل پوفا و لاله دود دمی که ماکره ارکار عیش بکنایم متاع خانه دل آنچنان پیغارت هزاره سگوه یکی کردم و کی نشنید	چو شمع کشته ازین با جواران میسیم درین چمن بچامید آشیان میسیم خیال بوسه بران خاک آستان میسیم که در غانده که برودی دشمنان میسیم کشت آنکه ز کجوف داستان میسیم

کوئی که از سر قطع میسیم
ز سر کشته خنده چاره در میسیم
مارا محل ختم از ختن کوی میسیم
کریم جاده از ختن کوی میسیم
ز سر کشته خنده چاره در میسیم
کریم جاده از ختن کوی میسیم
ز سر کشته خنده چاره در میسیم
کریم جاده از ختن کوی میسیم
ز سر کشته خنده چاره در میسیم
کریم جاده از ختن کوی میسیم

در عماره علاج زیاده سر کرم
مشق خاک کوی قیافت کرم

کره

کره بوی جواشاد باز نکشاید	غنیست است پادل بان میان میسیم
کلیم سایه شا بهمان چو بوسه است	به پشت چرخ و کرد کشتان میسیم
جنت از رضوان که من آن دفعه میسیم خوردیم غیر از لذت غیره خوان عمل هر که از فوت مرادی ناله زمین بریزد همچو غم در خلوت هر دل مراره داده اند همچو ماه عبید کارم غم ز خاطر برد طالع پراهن فاونس دارد پیسیم چرخ اندک بخش که هرگز ادمین خانه زاد آستان پیسیم همچون غبار بیکه رنجیده است طبعم از تفاح کل لاف اهلست که باور میکند ازین	خبر پیسیم در پی میراث آدم میسیم چند کرم در دهان انگشت خام میسیم مرده را از پیغمی در خاک مام میسیم این بکرم و حاران دارم که پیسیم تازه سازد داغ مردم چون محرم میسیم در جویم وصل بان این قرب محرم میسیم نقش کم نشسته بهتر هیچ در میسیم کو شوم آلاش مندم مقدم میسیم نیشتر تا میتوانم بود مرهم میسیم اهل چون با شیم مکر اهل عالم میسیم
همچو عینک منم کرد در آفتاب زشت خشم	بچنان حرص نظر بازی فرایدم

دلش دارم که دلش از دلم
دارم که دلش از دلم
در راه تو جان کس و کلفت دارم
شیخ جهم حاجت جلد دارم
خبر پیسیم در پی میراث آدم میسیم
چند کرم در دهان انگشت خام میسیم
مرده را از پیغمی در خاک مام میسیم
این بکرم و حاران دارم که پیسیم
تازه سازد داغ مردم چون محرم میسیم
در جویم وصل بان این قرب محرم میسیم
نقش کم نشسته بهتر هیچ در میسیم
کو شوم آلاش مندم مقدم میسیم
نیشتر تا میتوانم بود مرهم میسیم
اهل چون با شیم مکر اهل عالم میسیم

باست فدم میسیم کینه صحت
کرشم شوم رنج از نادارم

مبارک و تعالیٰ

شود و بصیر بدل عجز چون کمال کرد	گذشت از آنکه توانم اضطراب کنم
دشور ناله بود و جمله پتواری اسک	نیکو دار و کین طفل را بخواب کنم
سفینه میرود این سعی نازد اعباست	چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنم
هوای خانه ناموس رنگ دیگرست	خوشن آنکه بر سر عقل این بنا خواب کنم
ببین عشق رخاک وجود بسیارم	کلی که غازه رخسار شتاب کنم
کدام سوخته جان راست تاب آتش	بآه سرد دلیر اگر کباب کنم
بود کلیم که باز از نشان و ندانها	
برای بوسه بی چشمت شتاب کنم	
جان کاهدم چو حق سخن را داد کنم	کر نقد جان دهند سخن را بهام کنم
با عالمی مرا سرخی نمی کیست	کو مرگ ناکه خلوت راحت جدا کنم
چند آنکه جای در دل آتش کند پسند	خامم که جانجا طر آن سوفا کنم
سرکشکی عجب بیایم گرفته است	دلدار در کنارم و در بر وفا کنم
از گریه دیده رفت زود بدست	غیر از خیار طاعت زمانه نیا کنم
یک بزم را بوی سخن هست میکنم	چون شبیه هر کی که سر حرفه داد کنم
سامان خوشفتانی روز و شبم غامد	دیگر با شک شام خوشم گفتا کنم

ما ز خواب غفلت می داشتیم
چون بیدار شدیم صبح را دیدیم
کسی بین زینت از این صبح
کاش میخواستیم که این صبح
و بیایان طلب از دست بیاوریم
خاطر می داشتیم که این صبح
بسیار آمد که غفلت می داشتیم
افضا یافت من از روی غفلت
شکو با کمال زنده بودم از این
بسیاری غفلت می داشتیم
مسکرم غفلت می داشتیم
حال غفلت می داشتیم
احکام غفلت می داشتیم
از نظام کارم از این غفلت
شسته کوه بود و من صد غفلت

تا با کس غم داشتنا بودم کلیم
صفه در غزل این کس را دادم

داروی باس با همه دردی نموان	رین بکند و اهرار مرض را داد کنم
تن را چو در لباس قناعت پرورم	همچون قناریه بر لب لبوریا کنم
کر همچو نیت در سخن من در غمت	حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم
نمیتوانم سخن مستوان کلیم	
کر از دمای خامه با نهار با کنم	
آوردم از موزم چون نزع ضعف کنم	در زبان سخن بوسم خامه از این کنم
کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزی	در دم آفر عجب کر خانه روشن کنم
کی بود کور با پایم و کاندادم خوشی	لاذکر نایان است بردارم در آن کنم
جامه چون فاقوس میوشانم عدم	من کی پروای جان دارم که فکر کنم
صورت قلاب گیر دارم رستی	رشته تسبیح را در دایره دوزن کنم
قطره از اشک خونین میچکانم بر رخ	شما خطا رخسار منی چو در کشن کنم
بسیار از ناله در کلو ار کودن غمت	همچون لب بر لبش بگذارم و شون کنم
دل قمر از توبه دیگر میکنی بغایت	در جوارح مروه نفعی نیست که روشن کنم
چون کنم اظهار نسبت با کفر فادان کلیم	
خوش را مرغ قفس از چاک پر این کنم	

منه کما در سحر و کلمات
کوهی که در کلمات
در دهه بهشت
این جهان را
قدم زده بهشت
در جوارح مروه
چون شکر در دایره
سایه از کرم
خدمت بجز غفلت
مرا غفلت
فقط کلمات
خواب غفلت
خواب غفلت
دارد روی ز غفلت را دایم

در راه خاک ری افتاد کلیم
چون داده زنده کس با سحر

کامی ز روزگار ستمگر گرفته ایم
خود را اگر بجاک بیاوریم گرفته ایم
کرمی ز جود باری ما بر طرف نه
از بسکه حرف سرد بین بر گرفته ایم
بر این شکل خنجر صیاد و صیادیم
سر را ز شوق آن تیر بر گرفته ایم
دریا با کاسیده اگر اینی مراد
همچون صدف ز آب سنا گرفته ایم
هرگز گذشته دو شکایت ز ما بلند
که همچو شعله ز آتش غم در گرفته ایم
ما طفل کبود نیم و سبق نامه های دوست
چون دام هر گرفتار ما برداشت
چون دام هر گرفتار ما برداشت

طالع دارون بران بر کشته مرگان ^{نور علی} - که چه بقدر هم خود و ابرو غریبان ^{نور علی} نسیم

[illegible][illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

مبکنم کاسی اگر سمان زخم می کلیم
سنگ بر روی کند از آستان

卷之四

بسم الله الرحمن الرحيم

نم زوید آن خاک آستان محرم
کلا زوید خدا باستان

بستم بکار شغلی میرسم هر خوش	دست اگر بردارم از سر نشسته بر بزم
کی هوای کوشه عزلت ز سر بردن کنم	من که طعن در بدر کردی بفتقلم
در خطر یاری ارکس خواستن بگویم	بر صف مرکان خونریز تو تنها بزم
دست بر سر بزم از حسرت دامان او	من که پشت پایسان دود دنیا بزم
<p>نم نگر دسا غم از خشکی طالع کلیم</p> <p>چون حباب ارکاسه خود را بدیاریم</p>	
عام دردم و روی روانی منم	بچشم خواهش در تو نیامی منم
برای دیدن از بس نگاه ضبطم	وی که راه رو همش پانی منم
بزمم اگر چه بسی کارنگ میکرد	خوشم بجنبه که روی روانی منم
میان لشکر بکانه تغافل او	بجز نگاه و کواکب شناسی منم
برون منسردم از خانه بچو آینه	اگر بدیدم آیند و ایست منم
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل	بغیر که دارین آسپانی منم
اگر چه پرد و جرت غبار چشم منم	ز غشوی نمانی چسبانی منم
دل بدست نودستم لب بر نام دل	فغان که دست دل خود بجان منم
بکم که ممتن چون حباب دیده شوم	بچشم حرص در آب بقانی منم

از شب غم بام بام
که در دماغ لاله در
باز لاله خنده انداخته غافل
من که چشم از شکر آب
بستم بکار شغلی میرسم
دست بر سر بزم از حسرت دامان او
چون حباب ارکاسه خود را بدیاریم
عام دردم و روی روانی منم
برای دیدن از بس نگاه ضبطم
بزمم اگر چه بسی کارنگ میکرد
میان لشکر بکانه تغافل او
برون منسردم از خانه بچو آینه
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل
اگر چه پرد و جرت غبار چشم منم
دل بدست نودستم لب بر نام دل
بکم که ممتن چون حباب دیده شوم

کو هر تاجم که در دست بکدا افتادم	سیر طالع من کی بودم کی افتادم
مرده چه بودی که ز بام آسمان افتادی	اینچنین که محبت یاران جدا افتادم
با سپید سوخته کوی که از یک زرغم	بمقتل کوی که نشو و نما افتادم
عشق یار خوانین دلم و باداد نسیم	من ششکم بر بختیم هر کی افتادم
دو دو کسری چون که دیادم خاکسار	شدم از رخ زربای کی افتادم
دو هر بختیم و در شمع بی قیمت ترم	لیک ازین شادم که باری بی بها
هر که زدم و در سوزانی و جان گامی نبود	من ندانم از چه در دام بلا افتادم
<p>من کی آمیخته گیتی غا بودم کلیم</p> <p>روی غم از لب که دیدم از جلا افتادم</p>	
دور و شب از لب که جوان میامدند	موی بزمم بر آید عاقبت از دیده ام
چون بنامند بزم تلکون رخ نرمانند	کم ز ابر دیده خون در پایشان دیده ام
فرقت غم ز کف ندم هر حال است	که ز نایب کرده ام بخت خود دیده ام
من بستر باغشانی میخوابی و	نعمان با شعله در یک پرچم دیده ام
<p>همچو من در پس یار پوفای خود کلیم</p> <p>ز دود ثوان خارشده عمری و خا و زرام</p>	

بستم بکار شغلی میرسم
دست بر سر بزم از حسرت دامان او
چون حباب ارکاسه خود را بدیاریم
عام دردم و روی روانی منم
برای دیدن از بس نگاه ضبطم
بزمم اگر چه بسی کارنگ میکرد
میان لشکر بکانه تغافل او
برون منسردم از خانه بچو آینه
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل
اگر چه پرد و جرت غبار چشم منم
دل بدست نودستم لب بر نام دل
بکم که ممتن چون حباب دیده شوم

آه ازین غفلت سرشار که چون پادشاه	جان بلب آمد و از کرده پنهان نشدم
طالع خشم من در همه میدان دارم	وین سر برین کجی نه در پنهان نشدم
چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد	سکس از عشق شکستم و خندان نشدم
بسکه با بیک بد خلق ندارم کاری	منکر و معتقد بگردم و مسلمان نشدم
کل نقش قدم در چرخ بقدری	لایق کوشه دنا سر طرزان نشدم
در ره دشمنی خویش چناناب قدم	خاری از پا نگشیدم که پنهان نشدم
کل روی سبک من ببرد دیکم	ابر از گریه رنگ آمد و خندان نشدم
نمادم سرخو در ره انوش کلیم	
همسر طایفه بی سر و سامان نشدم	
خاک نشین سلطه غم	دست بود افسر سلطانم
هست چهل سال که پیش	کشته نشد جامه عریانم
جوشش سرگرم مقام و داع	جمع و سرگرم بر پشته انم
منظر کشیکم همچو جام	آینه صورت جبر انم
منه گرفته است نظام جهان	از نفس بی سر و سامانم
خاک تواضع ز ازل بخت	دست قضا بر خط پنهانم

باجان من به دار اصل غل بیایم
عاقبت در کجی کف خاتم
بسکه بیک بد خلق ندارم کاری
اهل عالم حلقه طعن و عجز انم
عاقبت بخت کجی کف خاتم
چون سر برین کجی نه در پنهان نشدم
مردی بی بخت کف خاتم
بخت خدایه دارم از همه دایم
فرع کف خاتم
از بخت کف خاتم
خاک را از بی سر و سامان نشدم
دست بود افسر سلطانم
اندرین کجی کف خاتم
باید که در دل نهاده از انم

رونی نیاز از همه سوایم	فیل نهضیده مسلمانم
بخت ز آغوش من انکجینه	همچو صدف باغ و بر انم
آوردن از روزه حرمان	نبت جز انکشت پنهانم
من رسوا و خشم چون کلیم	
نه همدان و نه کاش انم	
کسی هم که بن حرف سرور بگرم	من انتم و عجب کوز باد در بگرم
چنان ز کوی طمع پاشیده بخت من	که عارم آید اگر پند از پدر بگرم
مذاق طمع چو شیرینی قناعت یافت	چو طفل کل خورم و خاک را شک بگرم
شوم ز می چو فلک بر کوب خود را	بچرخ پس دهم و اشرد بگرم
بغیر قطره ز میراب فستقم نرسد	اگر چه جابدل کبر چون بگرم
رنج و دی خبر دل ز خشم او پرسم	ز میکشان خبر از حال شب بگرم
مرا از گردوی رها ز پی ماند	اگر ملک فخر امیر از شر بگرم
سرم ملک سلیمان فرو نمی آید	اگر چه خشت اندام که زیر بگرم
نهال خوش غرم لیک کس نمیده برم	که شک حادثه نگذاشت بگرم
کلیم بادل دیوانه که در بر اوست	چو بر نیام چون دل زو بگرم

از بخت کف خاتم
بخت خدایه دارم از همه دایم
فرع کف خاتم
از بخت کف خاتم
خاک را از بی سر و سامان نشدم
دست بود افسر سلطانم
اندرین کجی کف خاتم
باید که در دل نهاده از انم
در انتظار خواهی سه زردم
کلیم سحر جاب زمان کجی

صاحب کمال است که در این کتاب
چندین آیه از قرآن را در این
کتاب جمع کرده است و این
کتاب را در این کتاب
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

چون گفت که این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

بسیار است که در این کتاب
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

سکینا که کوهی را می نامند	شعله سان از هر جا که خورشید آید
طرز وضع اهل دنیا بر سر ناید	که فراق خواهی از ایام ناپائیدار
کرد بالای نوسانی جلوه مستانه	که در آغوش من که بهلوی میباشی

ای کلیم از جستجوی کیمیای صلح و دوستی	که در پا خواهی نشستن بر در و درگاهش
--------------------------------------	-------------------------------------

به چکاری بر می آید ز دست تنگ من	در نه چکی نیست دامان تو ای چاکر من
مینم بر جادوهای جهان چیده	که ز رویم کرد افشانی بر زرد زنگ من
تیره روزانم را از آخر طالع کیمیت	از شکست زلف زلفستان خیره سید من
بگو خورشیدم ز کج فوج کاهش بر باد	لعلت الوان بود غمهای نگارنگ من
با هم کم فطرتی دارم ز نیت کوشند	در نیاید چکه دنیا چشم تنگ من
کلام دنیا هست که ناکامش باشد	آه این رنگ خنک که در فراقش از چاکر من

شیشه در آگهی آرد بنگارند	کنج چنگ من نمی آید کلیم از تنگ من
--------------------------	-----------------------------------

سفر نیکوست اما نه زکوی لسان رفتن	بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
تغایب غنچه بکشاده می و معشوق آماده	عجب کوزه زده رود که گنوی اندر اصفهان

بسیار است که در این کتاب
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

ز جوش کل نیکو ششبان ز طبع	که در فصل چنین میباید زین گشتان رفتن
نه تاراج غزنی بود نه آسب خا به آسج	بجز آوارگی باعث چه بود آراشتان رفتن
دل و جان میر و طاقت جمله میماند و میماند	رخه تنواری بجان ترابی کاروان رفتن

نور خود رفتی کلیم اما کوان بر گشت	نرا تکلیف بر گشتی کند کی میسون رفتن
-----------------------------------	-------------------------------------

پیش از خواهی بر پس ماند و مملوای کنین	سر بلند یادت دیوار کونای کنین
دیده عصبان هم ایدل منی ایدل	هنگام از سلطان رفیق راه کبرای کنین
روز از غمت بجای آنجا که شب همان	که فوری بشود شمع سحر کای کنین
حسرت این خانه را لایق نباشد هر چراغ	از برای کعبه دل شمع آگاهی کنین
با چو از دره کشیدی کنج در دره من	دیده از دنیا چو بستی هر چه منجو کنین
تا غانی از کرانی نا امید از غیب عشق	از درون جاکهای از پرده رخ کای کنین
با دشمنان با ناکت با عالم میرند	با بر عالم گذارد فقر بر شای کنین
که درون میر ز شتر مانند از رخ صفا	لب لب بند از شکو کس شرب مای کنین

در هر جای کلیم از دی عصاره هست بود	در طریقت مرشدت کراوت که گشتی
------------------------------------	------------------------------

بسیار است که در این کتاب
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

بسیار است که در این کتاب
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را
نویسند و این کتاب را

رکعتِ جمع، نچو اہ زلفِ شمش کلم
ایں خاتامت کی ازاد، قاتلِ ضم

ما زبان دست فرود و پاهای بلند کلام
بعد از این خواهیم رسید ز خندان

مردم نشو سوار بفرم سکار من
 کوتاه گشت از نهمه جار شده امید
 بزمرد کشته کلشن عشقم خبا که نیست
 ندیده چاک و سوزن در شان تو دی
 صحر اکنون خوشست که از فیض گریه ام
 آتش من بخانه زمین شهوار من
 از بسکه دزد کار کرده دزد بکار من
 یک کل درو که خنده زنده بر بهار من
 چون رشته ترنگه نیاید بکار من
 رو سیده نره چون نره اشکبار من

گرفت بیکه نهم از روز دل کلیم
شمع از دوسر که افخته شد بر فراز من

نهین میرد آن نوکل خندان از من
با من آمیزش و الفت حرکت کند
قری رنج به بالم به پناه که روم
به بکلم بچونشی تبسم به نگاه
نبست پوزمن از زهد که خاکم بر سر
گرچه مورم ولی آن حوصله را هم دارم
انگ پیوده مرز انهمه اوردیده کلم

کونواصح که بتوان از روح جانان
بپاز غنیمت دستاری سراپدانا خانان

子

五

[illegible]

عقل در سر است و در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

زمن در کس نیامد که گاهی که گشتی	میان بخت و دشت باشد بخت بخت
بسی خوشین هرگز نکرده بخت ایدل	تمام عمر اگر مال بخواهی بخت
ز روی سحر برهم نهفته دیده دهم	چنین باید بی از روی نغمه نغمه
ره فضل دل زهرن نهار دهم	که از گوشش نیارد کس ره آب گشتن
نخن نخت حیات جاودانی اهل	همین باشد کلمه از شاعر به طریقت

ای سبایان دل صد چاک بجان	شانه تحفه بآن زلف پریشان
بچمن که گزری ناله از من بشنو	نغمه تازه برغان خوش الحان
زاد را هم چون دیده عاشق است	میرسد ابو نری نروده بستان برسان
قادر آبله لا و شود از رنج سفر	خضر را هست شود خود را بخت
کار اغیار چو از نو رسد ساندی بکنا	هر با هم نکتی تا سر مرغان برسان
تاکی ای بخت بری که ز چشم بکنا	یکش بحر را نیز بیایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن چکان بکنا	مدد انگ باین دیده که بمان برسان

نوبهارت کیم انهمه افروده بخت	نوبهارت کیم انهمه افروده بخت
نوبهارت کیم انهمه افروده بخت	نوبهارت کیم انهمه افروده بخت

چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

دلا بار وجود از خویش افکن	در بن ره کاری آفرینش افکن
و ضعیف عالم قدمی برین	کنند و حدی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو	بران شرکان کار کیش افکن
مکر در خواب منی روی را	چو کل بشیر بر خویش افکن
اگر سر مایه خوانا به کم شد	دلان زان لب تک بر افکن
اگر از قصیده داری خجالت	سرا ز شمشیر او در پیش افکن
مهر افکند آن بهای بر نور	مگر در یک سودا پیش افکن

بسیه ناک غم تا کی روان کردن	چو ذوق رود دهر از آینه نشان کردن
ولا کلشن جن معاش عیب	بغیر پای پرواز آشیان کردن
نفس فراخ اگر گشت گشتان نشود	بجاست شکوه شکایت ز آسمان کردن
غنائی است فرب سراب نوید	مگر بهیج فضاغت نمیتوان کردن
ترا چنین که سر و برک بد کاشی است	چو اندازی پردای امتحان کردن
مسلمت بیل درد عمر گاه ترا	رخان نهفتن و پنهان زلفشان کردن
چنین که قبله خود کرده ایم دنیا را	بسان کفر بود پست بر جهان کردن

چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است
چون بانی را در سر است

باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم

زانه را بنویس که میکند از دل	بزد چهل فردشان منزهان کردن
جغای خارنه از بهر کل کشیدیم	رساندش تنزل ز ما غایان کردن
شب عیدت و بیاید در میخانه کردن	بخی خشکی ز بهر روزه داران ازاد کردن
مراچی کو چنین پیوسته خواهد در بچو آمد	بکشت طاعت سی روزه را خواهد قضا
ز ماه عید بی بردی ساقی کار کشاید	یکناخن کرده توان ز کار عیش و اکرون
ستم باشد کشیدن جام می را بکنش بر سر	بیکدم اینچنین آینه را بچلا کردن
نیایی سحلی ترا ز من محمودی ساقی	رکات فطری رطل کران باید کردن
خار باده در چشم سیه کرده است عالم را	بیا ساقی که وقت شام باید روزه واد
مرا بیانی مرکان او میسوزد از غم	ز خمش جدا ناگشتن و روبرو قفا کردن
کروار ما برد در تیره روزی پریشانی	چو از لغت بجد دارد شکست را کردن
چنان که هر تیره نماید و داندن بشود لها	ز هر چینی نمی آید نگاه پشنا کردن
کجا هر بی بصیرت را رسیدن کل منای	فلاطون میسوزد خشت خم را تو نیا
درین دریایی ساحل کلیم از من می آید	
رنگار افاده اینجا بازی موج از شاکو	

باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم

مستند عهد محبت می از هوای باران	آری همیشه باشد برقی آشنای باران
دور روزا بر ما بدست غم خورده خوردن	یعنی بود بر ما بر با فطری باران
اکتفه اند بر ما برستان سر برهنه	همچون خباب دشت در روزهای باران
در کشور گلستان گلین اگر چه نیست	او کل گرفته کاسه باشد کدای باران
بیداد پاک طبعت بود دل گوان نباشد	بوسه می توان خورد تیر جغای باران
در گلستان کشته بود روزگار میاست	چشم از جمال ساقی کوش از صدای
سازم با بچوان گاهی که می باشد	در گلستان باشد ششم بجای باران
میخانه استانش کل شد ز سجده من	از یکجاست ما را بر سر هوای باران
ساقی میفودشان دارد کلیم و ایم	
احسان بی تقاضا همچون عطایان	
کمر از تار جان میدران باز که میان	کی از هر رشته آنی نه کل منوان
بزد و رسته شوق اضطرابی آرزو دارم	که منورم را نباشد وقت در انجوان
بروز از غم لبیم شام چون برده خاتم	در آن کو هر دم منیت خواب باستان
علاج اضطراب دل نمی آید من در	ما فزون میتوانم لوزه آوردان
همیشه بنشینم من مجروح کار دوست ستیفا	در مجلس بر زدن می آید و از غنا

باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم
باز من کس از کرم و کرم

دکان کف و تم و نوبی دارد	بجو نوان کل دایع جو نوا در خوان بستن
جوس این ناله را از بهلوی لبکی دارد	بنایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن
بنازم نوک چمت را که گشتن به نوبی	بجو نوا بر این چنین باید کرد بستن
<p>حکیم از یک الف رخش چه شرح شود بخوا</p> <p>سخن کوتاه کن ناک ز حرفی دانسان بستن</p>	
اگر در دای نعلین جاسی در پا کن	قدم از هر کس سودای غزل را سر و پا کن
زنجون کم نه روز سیاه در هم خود	بوادیش کیسای خیال زلف لپلا کن
نه بر دهن عشقی ز سر حدیوس کند	هوای سپید را در ادا از ساحل غاش کن
بحرفی متوانی ساخت کار و نوحه ترا	بسم را گوشت نک در یک سودا کن
طریق زندگی دوستان بگو چنان باشد	ترا هرگاه بگویند بادشمن مدار کن
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمی باشد	هوای خست از داری بطبع دل جان کن
ولا که چه رفیق دهنه غلت نباید	نیکویم که تنها باش همراهی بخت کن
بود کف و طریقت از پی کم گشته کودیدن	اگر داری دماغ جیجو آرام بد کن
منو چون غنچه گل خود نکبان خود را	گرفتند سر کسی همت در دامن صحران
اگر سودا بلند افاد ازین بهره جدا شد	حکیم از هر خود روز فکر مایه سر و پا کن

بیهار بر دین و دل که در دست از این	ندادم سر کف من هم که تسلیم نایست
غم جانو ز عاشق از هفتی شکرد	ز خود آتش بر آوردم کل اخلاقی است
کیا به بر قیام هم چو آمیزش کردم	بمن آمیختی آفرینش از احرار است
بیا پرورده باید که در این فعل کرد	اناطی گفت اگر منصور لا و اعتبار
باین بی برک و سامانی چو دولا کون	سراپا زاری و ام چو سامان نایست
سفال حسرت مایه بهاری میکند آفر	بود از استخوان غم کل سوز و گداز
مبادا سر کند جایی که توانیش باز آرد	گذشت از گنود لها چه درمان در آرد
چه سودا را لشکری سر برافوی غم	نداری ابرو چندان ز صوی بی شمار
<p>حکیم از خدا که دستان حق میرند ایدل</p> <p>بدانی خدای ممکن که اینک جی است</p>	
تا چند سحر و جادو خندان بچون	دلش رو کشد خود را بکار بستن
مگر ازین فاده احوال باقی قصان	عقد کز قیمت کی افکار گشتن
بماری غم او آن نا توانی آرد	که ضعف کس نیاید پر میرا گشتن
از نیل که آید و در که درت آرد	آورد و در سیاه ای اخگر تاب گشتن
در کو شتم این در بند از پر کوشه گشت	دامت صحت خلق بگذرد دام گشتن

گفتی که زین یک دو کی برسی بآرام	روزی که زینت روزی بودین
در ملک کساری سیت اهل دل را	در صدر هر چه کم شد در اسارت
دنیا خیال و خوابت اینجانب نردانا	آبایی اندازد بهر دست خرمین
باشد کلیم اگر چه شیشه دل و سنگ ظرف	چون توبه تاب دارد درین شکن

بر نوا خورشید سدا کار سخن	شب ندارد روز بازار سخن
نار سایه های انداز همه	از طبع بهای دیوار سخن
عشش کوی منهد در زواری	تا کلی چند رکوع از سخن
شکر هر ذره بخت که است	برین خیزد با نیکار سخن
هر بازوی هنر ننوشت اند	پس تعویذی چو مار سخن
چون تسلیم از خویش برآورد تراش	سر بسی خواهد سر و کار سخن
میز زای با جلال الدین است	از سخن بجان طلبکار سخن
راستی طبعش ستاد است	کج برفق دستار سخن
عوق بحر حیرتم دایم کلیم	که چه باین قدر و مقدار سخن
غیر یارانی که مضمون میرند	کس نمی فهم طلبکار سخن

شکارگاه معاش کج خلوت من	زده بجان شکارم کند و صدم من
خندم خامه چو بر ازبان من یابد	خطا نشود از صید بفرکت من
زود کردی جایی روم بدشخال	که کم شود ره طی گشته گاه و چمن من
چگونه معنی غری برم که معنی خویش	رو بار بین در دلبست در طریقت من
رشتن شاد معنی شبیه مجرودات	براه عالم بالات چشم حیرت من
هلاک کو هر قدر خودم که شبیه کند	اگر خورد کند در میان فیت من
اگر بچاه در اقامت رسم با وج کمال	باز کار می افتاد کی بطیبت من
مسافرت که صد عقده سده داد	عبان بچه ندید و در من
اکنون بخلوت کورن بر که دیسانافی	باین غبار رسا بود کج غلت من

از اینکه دست امیدم کلیم کوتا است
خدا معافی بر سبزه داوخت من

غیب ما ست زبان بر زبان دیدن	کلی بچیدن و دیدار باغبان دیدن
غبار کوی مذلت بدیده ناگشی	نبینوانی مند در آستان دیدن
خدا غیب کند دیده که توانی	بروشنایی سود در زبان دیدن
غبار کلفت او چشم را زبان دارد	جهان بدیده پوشیده چنان دیدن

منابع فاخته سستی آنچه خواهی هست	ولی تو کرد توانی ز کاره ان دیدن
تو که نباشی کج بین چگونه آید راست	ز خاک بودن و خود را بر آسمان
عبارت جامه گرازش رود بصیقل نظر	توان در آینه جسم روی جان دیدن
رضدق دوستی انکس که بهر مند بود	نکسته دل شود از مرک دشمنان دیدن

خطار دل پر خون ز چاک بنه بکیم
بود ز رخنه دیوار گلستان دیدن

کس نمیکرد که در زمین صبا پرین	از نو چاک ای دست پنهانی دار پیرین
بشو غم فونی دارد که مانند حیات	بازی افتم اگر بر دارم از چا پرین
شب قبا میبرد لها چاک شد چون آید	همچو شمع خلوت فانوس گشتا پرین
از زکات سبستان بار زلفی ده بیاب	بار زمین امید بسیارند کله پیرین
در میان کربانیا رد که مخونهای داغ	با همه نسبت نمی چسبد بر اعصاب پرین
نیت مار و بود و راحت در لباس	یک پیک را از مودم از کفن تا پرین
سخت جانی بیکه از پهلوی مانده خسته	کار جوشن میکند بر پهلوی پا پرین
خوفه عریانی از دست جنون پوشیده ام	فاطمه هر که نخواهد راست شد پا پرین
جامه پوشاندن بیمار از آمدنی بود	دختر زردی پوشانم ز دنیا پرین

گاه عریان از خون چن شمع میکردم
گاه چون فانوس می آید سر پا پرین

نیاید نخل آه از سینه پر داغ من برون	نکرد این سرو هر که سر دیوار چمن برون
درین محنت سرا چون مال اگر چه وطن شد	بوقت تیغ اگر بار دنیا بی اردن برون
نکته جام مرادم کی دهد که آید از دستش	بر و پنهان داغ از حد از دست برون
غم افشای راز من نیست در برش که میدام	رین لبشکی از نرم او ناید سخن برون
کلی را باش میل کو شهاب از رخ چو گشت	کند از شرم او باغبانرا از چمن برون
بفرخاتم لعل لب هر گاه می آسم	نمی آرم بسان خاتم انکشت از دهن برون

میدانم کلیم از خست روی که بود آید
که میشد آیهای انک شمع از انجمن برون

باز میخارد کفم دیگر لبه خواهم زدن	این بود از ما بدام عشق نال و پر زدن
از غم آن دل که گم شد بر غم بر نیشک	چون در منی که گس نبود چه حاصل در دن
در حق آن قامت دلکش صفت کرده است	وقت رفتن شمع رعنا بی وکل بر نیشک
هر چه میکشید نیکویی کن و لکن در آب	حیف باشد خاک پایش را بختیم بر زدن
که خودیاری برای ما هنر باشد عیب	کی توان هر که سادی طعنه بر کوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد کوانان بکشد	نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن
ای که دلگیر از حیاتی باد از پروانه کبر	از ملال زندگانی بسنه بر خنجر زدن
رنج و راحت را تلافی از فغان چون	خار غم در پاشکتن به کمل بر سر زدن
دستهایم چون فلاح هر دوی بر خنجر	از ناسف با یکی توان بکد کبر زدن
آنکه حرف از بیم بدنامی نزد ما بگویدیم	
نیکبانی باشدش باید می سازد زدن	
حسن اگر نیست ماصح همچو ما خواهد شد	چوب ترا خواجهانش تنها خواهد شد
از دم تیغت بر مرغ بیل با بجا کس	دل اگر از دست هر دین شد کجا خواهد شد
بکره از دستم بدامان تو کرد دشمن	پنجه من بر سرم بال هما خواهد شد
هر دین کشوده دارد از استغنا کلید	همچنان نشو واکه از ابدل که داخواهد شد
بشتر هر چند بر کام جهان چسبیده	بشتر از دست از رنگ خا خواهد شد
چون کسی خنجر قبلم بر میان دامن	دامن آلودن بخونم خونها خواهد شد
بهر هر کامی اگر دانی چرمت میکشی	کام دنیا بر تو کام از دما خواهد شد
میرود و ما کوکب بخت مرا آتش زند	هر شتر که صحبت آتش جدا خواهد شد
دستگیر از آریس جریخ ز نوکش د	هر کجا خاریست در پا عشا خواهد شد

دو موای شمع رویت ای چراغ دیدم	برین فانوس مرا من قبا خواهد شد
کر فلک زینکو در پاشک بکشد	دست آما در جهان چشم که خواهد شد
چوبت کارم زخم کاری هر زمان بد	
در کتاب صنع نیردانی خیانت گوشت	سرد من خود و مکر را از میان برداشتن
چون تو آب بر دارم ز جوی ککشان	لیک تو انم ز خوان خلق تان برداشتن
کعبه عشق ترا خود و خط در راهت	آب اگر نبود توان ریک روان برداشتن
کر نیاسم لایق برداشت تو انم فکند	بکریم از خاک خاری متوان برداشتن
ضعف در بیماری غنفت بجای می بر	کاشین متوان چشم خویشان برداشتن
کامیج ما را اگر بری نیست از جور سپهر	هر که کلین باشدش از باغبان برداشتن
عصا و در غش در دست از بری بماند	
زخم منهار و در باد کاه و حیرتی دایم	که چون کاه تنم از فرمن هستی بماند
ز بار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم	تنم نماند مال خامه در زیر قبا ماند
نکاهم بر فدا این سر و بالا یان نمی افتد	که بر همچون کمان حلقه ام بر زینت بماند

در شب روی خفا از غمت
چون که در شکستگان روی برداشتن

بر روی جیب جوار دستان
در میان دست از دستان برداشتن

توقع از که بسیاری که بدست دارند
عصای سبزه اندام عالم نیست

فلک این همه حرصی در پرده درمی دارد	دل ما همچنان در پرده مهرم و چنان ماند
کمی غمگی که بچار بست در راه طلب نمود	بیایم با کلاه هر یکی غمگی بیایم ماند
بدرویشی خاتم نقش نیست نمین کشند	که همچون سکه ام پرتن نشان بوریمانند
کلیم ز دل غمی گرفت زان جاگاه ترا آمد	
اگر برون آمد ز با سوزن بجای ماند	
نشتن نقش امید از نقش بسیار	آینه را غمیان تنی از چاه ز کار بهر
خواص نام منزند کوه هر غمی آید کف	کوهر شناس از کفن بود غمیشی از کف
هر لب که بی آبی بود کم از لب چاهی بود	چشمی که نبود خوشنشان ز درخت زوار
گردنه کامل بود به ز آفتاب گشت	کوهر نیاید خم می زد ساغر شراب
سر را بود ربطد کربانی که شاه بود	گر کج کارون بندد در زمین کی
همت بطاعتی که گران نیست نباشد	بردار چون کوه بود عهد با دربار
دلخته بجز ترا از دردی باید دوا	ای چاره ساز از بوی گل در غم بزم خوار
کاری رشتی در جهان بهتر نباشد	آنهم مگر شود بکاری از هر کار به
نشان کلیم از وصل می دلشاد و در غم نشین	
که میکشی داری انوس در خانه غمنا	

چون تاب داد اسپران رسیده	ز داغش چه سر با بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آورد	چو شیار در بزمستان رسیده
نه از لخت دل خانه ام گلستان شد	کزین گل بچاک کمر بیان رسیده
ز شوق غمشی تو باز گشتند	بچشم مهر شک بدامان رسیده
بچشم من از هر نسی که آید	سلامی ز غار مغبلان رسیده
ز سر کشکلهای بخت بیاهم	خبر بمان زلف و فرکان رسیده
کلیم از کون بختی خود چنانی	
ببین ناله ات را بکسوان رسیده	
اشکم چو قطره های فروزان برآمده	طوفانم از تنور بد منیان برآمده
رفتی و مضطرب ز غایت دیده ام	چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جایی بد لکشی چیت ندیده است	نامر ما از سواد صفایان برآمده
از بسکه روزگار دنی مغرور است	از تخم لاله خار مغیلان برآمده
از تنغ غمزه خط تو کوناه کی شود	چون از گنار چشمه جوان برآمده
معشوق خورده سال در آید بغیب ضبط	سروی که قد کشیده زستان برآمده
جستم بی رشتش جهت و هفت کنورش	آسودگی ز عالم امکان برآمده

چشم از این با این سران
عصای سبزه اندام عالم نیست
توقع از که بسیاری که بدست دارند
کلیم از کون بختی خود چنانی
ببین ناله ات را بکسوان رسیده
اشکم چو قطره های فروزان برآمده
طوفانم از تنور بد منیان برآمده
چون لشکری که از پی سلطان برآمده
نامر ما از سواد صفایان برآمده
از تخم لاله خار مغیلان برآمده
چون از گنار چشمه جوان برآمده
سروی که قد کشیده زستان برآمده
آسودگی ز عالم امکان برآمده
کلیم از کون بختی خود چنانی
ببین ناله ات را بکسوان رسیده

کمل کلن باد چه سبزان بهین
در باغ حسن لاله و ریحان برآمده

رسانیت هر که نباشد سحر عشق

هر چند چون کلیم ز یونان برآمده

علاقه ام ز تو نکسته و نه چاریده
لبت بروی کسی اغشوذر تلمسم
چنانکه سایه ز سرو از مرغ میرو و از جا
تو پاکش ز سرم کو طیب و نیک کشیده
مکن فروشش تا بن نخوت و غرور دیده
مرا رانده ز جا از رخ چو رنگ پریده

اگر زرد و اسیران خوشن نشد که
کسی دیدن در دست و سیاهی چشمش
جاست زلف ترا بج و اما کرید
ز میل خا و معطلان بدیده عمر مرده

در درس بحث تو کفایتی نایک بود
که کس بغور سخن در جهان چو او نرسید
که ربط محکم خود را از کفشکوی برید

کلیم نامہ مکی رسید بکوشش خودش

کسی که زاری دلمها زلف خود نشاند

آمد آن خوش بای دل کار افتاد زلف آشفته بیاش خون کار افتاد

حسرت ناوک او میکنندم این چه بلا
هر دین دشمن من یک پس هر دین

نامہ ام کا عذائش زدہ راسی ماند

حسن اکسوت مکنزکی عشق اربنود

بجواب زر خود میکنند ایمان تاف
گشته عشق شوای دل که ز رخسار شست
نیت در محفل این مرده دلان ضایع

قیمت و قدر کلیم ای بن رعنا شناس

سروبی فاخته از چشم بهار افتاد

بر نازک میان نشسته ساعت گرفته
 بهم پوسته کانه است باشد محض دوری
 سکوت من سخن چین از دهنم نترس دارد
 ز شرم آن سرین آینه دکان نهر لبه
 کرنا از میان رفته سرین باد سفر لبه
 سبجانان میفرستم نامه ننوشته سر لبه

نکاری نیست بجز کج که الا شوم بدینسان
دعاکاری نسا زد خویش را که باز نرسد

رضوی دیده پوشید هبت از قوه پوشید
کسی را دان کمر بسته که از دنیا نظر بسته

براه عقل می بوییم چو دست از عقل منوم
می رفتار داد اند غنیمت مرغ پر بسته

[illegible]

رشتا شک حیرت خانه چمنی بود مار	نک مانند آن بهما بروی یکدگر بسته
نشان مایه در بهای معنی چمنی	مناسی بی کمان باشد برای که در بسته
کلیم از خوش خواهد چید کل در گوشه غزل بخارستان پای آبی از دامان بسته	
رخبخت نادل باز نکسته	بود چون ساقی بینا نکسته
سزاوار جفا بی محک نیست	براهت خار قدر نیکسته
زدنست باده ساقی موبست	پرازی کن اگر بینا نکسته
شکست نوبه فیروزی و فحش	کردند لشکر دهنها نکسته
شکسته خاطر میگوید دارم	تنی چون نامه مرزا نکسته
دل زارم بیان توبه می	رشت از دست مردم نکسته
رواج قمریان از نامه من	چو قد سرو از ان بان نکسته
مازم را درستی نیست هر چند	ز بار سجد هفت اعفا نکسته
کلیم اصلاح دل نا چند گوشت درت از دیگران از نا نکسته	
زاشفتگی عالم ربط از سخن رسیده	از هم فدا ده حرف چون نامه دریده

در وادی محبت شاید رسد آبی	رفته است یا چنیم خار بیاطفیده
سامان دل را بی لطافت و مهر بانی	نه چنیم نه مست نه ابروی کشیده
سر سبز باد باریبان غش کمانجا	غلطیده است بر کل مرغ بختیده
قدرت چو نیت مردن باز زندگیت بهتر	صد بار سر بریده خوشتر ز پر بریده
همطالع نصیحت در دلست مارا	در پیش هر که کفی نشنیده شنیده
در چین طره او از حال دل چه پرسی	یک سینه زخم دارد چون شانه نور سیده
کرد در حرف سردی پر حوصله سطر	آشوبه از نسیمی دریای آرمیده
شد عمر با که گرفت بخت جای منصوب	آری کمان صلاح مانده است کشیده
پندار اگر نکرد و بخت کلیم شاید زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده	
به بخت خطر از دیده که بیان رسیده	چون شمع شکرست بگو بیان رسیده
از بسکه جهانی سر با بوس تو دارند	نوبت بسز زلف پریشان رسیده
تا آتش شوقی بود خوش توان رست	بی شعله شمع مسمان رسیده
از کونی خلعت آسایش گنبدت	کز آنکه مرا پای بدامان رسیده
تا غش دود کم نشود تیره کی بخت	شب بیشتر از شمع بیایان رسیده

دل را خبری نیست که در دیده چو سوز	دیوانه بهنگامه طفلان گرسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه کند	بهنگام سحرکاری دوران رسیده
۱	
نک ز کمر پرتو با تر افغان رفته	دعا اثر نکند که با سیمان رفته
و این تنگ تو کاهی چشم می آید	که کجاست که یکباره از میان رفته
دل شکفته خاذه است در جهان رفته	کلیت چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه یل بر بحر موج بند شود	یکوی بند که مار از کف غسان رفته
همه بقدر ادب بهره پسند زده رفته	مزاج فهم پسند ز آسان رفته
بهار رفت و کلی در چمن نمیشکفت	صبا بسجده آن خاک آستان رفته
ز بسکه بروی خلق کمر می آورد	نمیر و بم برای که کاروان رفته
کلیم لاف زبان آوری نزن چنبدین	
که شمع آفرین نرم می زبان رفته	
فرمان آن بنا گوش آن برق کو تپا	با هم چه خوش نماید آن صبح این
با بیم و کینه دلفی دلگیر از دوسالم	سر چون جوس کشیده در چوب پاز
چون کار رفت از دست گیر و پست	دریا غریق مرده افکنده بر کنار

روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم	ایست اگر کسی را عمری بود دوباره
روشنه لان ندازند و لبشکی بفرزند	بر شعله سهل باشد مجوری شراره
آن نشاء که بخشد بگشتن از دو عالم	در کیش میکشای چوب کشتی گذاره
از کعبه بین بخش مرز و بیکر و صفت	چون مطلبی نداری بدگر دو کتاره
همچون کلیم دیگر یک نام شخصی کو	
آگاه دست غفلت بر شغل و بهیچکاره	
ناکی خورم غم دل با نیم جان حسنه	دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیت حواسم ناید بحال اول	کم گشته دانه چندان سبزه شکسته
بگذاشته کرده دوران کلهای چمن	وز آن زده کربان بردسته زنبه شکسته
مشکل زدن بر آید جان علایق آلود	چسبیده بر غلاف نشسته زنگ شکسته
دارم دلی که هرگز شکسته خاطر را	بپار گشته از غم بر نیز اگر شکسته
از دست هر چه رفته کم کرده باری	در یافته است هر کس کم کرده رنجسته
اشک کلیم گداشت در نامهای سیاهی	هر که میفرستد مکتوبهای شکسته
هوای سیر کشن مانده ایست و بال بر رفته	
هوای سیر کشن میفرستد با عمر کمر رفته	

ای دل جانان نشانی است
 که در دلتان با چو چو
 در دلتان غمت جانان
 میخیزد از دام نیرنج

نایب از آن عالم جانی
نایب از آن عالم جانی

بشق ریشه محکم کرده ناصح برنی آید	بوزن در نمی آرند غار در جگر رفته
بکوی نره بخنجر چون قلم بزم بکشد	انرا از غل آهیم بدر همچون شکر رفته
مباد آتش سودای کسی ز بکوی نره افتد	ز جوش کبریا چشت چون دیک بر رفته
بنم نرمنده یک کام همراهی دل هرگز	براهی کمر ایدیده است از راه دگر رفته
میان خاکساران لاف هستی قوام زد	هوای کسی ز انور از سر بدر رفته
رسم طل گشته اما نیست از منزل یک سلا	درین کشتنکی مانم زلف ماکر رفته

بکوی نکر کسی خود زمین گیرم کلیم ما
سر شکم بر سر در بنا آج کهر رفته

دل از غم پیشم کم نقد بر گشته	وز نیک و بد عالم دگر گشته
پرواز وطن شیوه بال و پر نیست	عسرم بغری چو پر نر گشته
امروز با فسون و فاپش سلاطین	ترکی که ز مادنت بشمیر گشته
در راه طلب ممت این هر دو بلند	آهیم ز اثر انگ ز تانیر گشته
راه دل و جان غمره اوز و بنگای	یک ناک کار روی و دگر گشته
غارم بجگر گاشته و داغ بسینه	در دل چو گل و لاله گشمر گشته
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند	طفل هوشش زین نکر و بر گشته

در آن عالم جانی
در آن عالم جانی

ز آتش پنهان عشق هر که شد آوخته	دو دخیل دارد چون نفس سوخته
دگر بر خشم و کین کلین بی یک دست	دلکش پروانه نیست شمع بنفروخته
در وطن خود کمر آینه پیش نیست	کی بغری روی رسد یوسف نفروخته
مایه آرام دل خیم هوس نیست	از طیش آسوده است باز نفروخته
شاید کاید بدام مرغ پریده چنگ	کرم مکر دو دگر عاشق و آسوخته
داروی چهارش منی بوسه است	چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد بار از سر کوشش کلیم
بال و پر رنج جان و دل سوخته

کی صاحب ممت جهان کام گرفته	عز آیدش از جبر از ایام گرفته
هر چند که دل با خست بر است از آن	جان داده ولی در عوض آرام گرفته
مغشوق در آغوش بود طالع	اما ترش لب بود به پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان ام	چون باز دهد هر چه ز ایام گرفته
بانیره در زمان توانیم بسر برد	مارا که دل از نمری جام گرفته
مدشکر که دیدیم بر پیا نری از تو	زلف تو دل جمع ز ما دام گرفته
زلف بره هوشم خود دام کشیده	چشم از دو طرف کوشه آن دام گرفته

دوران بیداد و خود را بدار
نیکبختی بستاند بام گرفته

راغبست کلیم از خورشید و بخت	و افسندند به آینه با لهام گرفته
نیک شناسم دانه باغ و بوستان بی تو	که دیده در نکشت بدین آن میو
ز خضر که رم و بر خاک ریزم آبجیات	برندگی شده ام بیکه سرگران میو
درین بهار تو هم از سفر چو گل باری	ببین چه میکند این چشم خفته آن میو
کمان بر ند که من نیز با تو هم سفرم	چنین که میروم از خویش هر زمان میو
طفلی که پس از میهمان بجا ماند	چه قدر دارد جان مانده اینجا میو
کجاست فرصت آن که فراق نکوه کنم	بغیر نام تو نکشت بر زبان میو
همه ذخیره شبهای تیره روزی رفت	چو شمع سوخته شد مغز استخوان میو
بجام ساغر ما قطره نمی افتد	اگر نشا طبار در آسمان میو
<p>تو همچو تیز کف جنبه رفته و کلیم</p> <p>بخود فرو رفته چون صدف بجان میو</p>	
ای کاش صد دل باشد ام جان دل بیا	چون بچیک ببرد مژده از کادوس میو
محراب بروی تر از زم که بپوشد در	صفهای طاعت پیش و پس آید از کادوس میو
از نیغی ز زهار تو یارب که آید	بر سینه من ز خنما پاکش در میان میو

شد خکسال عافت کو تیر باران	شاید دلم آبی خورد از آهس کجان تو
رنج اگر چه سر بر خیمت بر من نکند	از پس مگر رفته ام در کوزه زندان تو
بر کویات بکوه کلیم آتشوخ اگر ز خد	هر قطره که هر میشود در دیده کریان تو
آمد بهار و لشکر کل در رکاب او	مسحرانین بود سپه بچباب او
هر نو نهال طفل دلبان کلشن است	هر غنچه که داشته باشد کتاب او
بیل بروی کل غلیرا که سر کند	ببدر دم اربد به نه نکوم جواب او
خوش آن بزمک لاله فرون شد مگر بهار	آتشخت خون تو به ما با شرباب او
ز کس بلاه بند و دارد تا سنی	چون سر خوشی که سوخته باشد کتاب او
در هر چن اگر کل ز کلین نشان کند	باران کمی کند نقطه انتخاب او
بر شاخ از شکوفه فکده انت تو بهار	پیراهن تری که نبغشده اب او
باشم او کلیم چه سازم که همچو کل	هر جذبت کشت قرون شد حجاب او
غنچه یکی ز جمله خونین دلان تو	رفته فرو بخوش ز فکر دمان تو
از بختن دو جهان آن کمر بست	نمیشد احتیاج ند ارد میان تو

جانکاداری خورشید و بخت
چون بخت بر جوی خورشید و بخت

جانکاداری خورشید و بخت
بخت کل و بخت غلاب

هر جا که نشسته است در ابرو ز جگر	پیش از دو خانه که چندان در کمان
بد نام بوفایم از بس که میکنم	بایل انگ خود سفر از آستان تو
بد نام خواندم همه کس چنان است	نامی که کند ز بغلط بر زبان تو
باری ز دست بوس کن منع ما اگر	تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
می رانم خوردم و منی نهان ماند	رسوای عالم ز نگاه نهان تو
بر چرخ این طلال بناند که در حسن	آویخته رطاق بلند ی کمان تو

از نامه ات کلیم چه حاصل که چون جیس
فرما درس بهم نرساند فغان تو

صبح کردد سفید پیش با کوش تو	که سر طافت گشت آب در کوش تو
که چه زنگین حسن کم سخن افتاد	بوسه فغان میکند در لبش تو
بسکه ز رنگ کمر ناب خورد طره آ	چون بیانت رسد بگذرد از دوش تو
ایمنی از خلق برد آفره جنگ جو	باشد از دور هر پس زلف زره تو
خنده بد ریازند انگه دامان من	ناز بین کست زلف در آغوش تو
کینه من پس چرا هیچ زیادت نرست	گشته اگر نام از رنگ فراموش تو
مو عظمها را کلیم باشد اگر این اثر	بینه غفلت در ریت در صد کوش تو

دلکش بی نبود آنچه ز صحرایابی	این مناعت که در گوشه نهایی
کوش که که از باد خلابی بروی	که که از غلت خود شهر عشایی
هر راوی که نشد ز انجم و افلاک روا	از درد لها با از دل شهبایی
ای که دلش در تخمین عوامی چه شود	که دی صد نظر از صورت دیبایی
که بود کا مروانی ز تو پس کفنی	داخل قرض شمار آنچه ردی بایی
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی	هر چه زشت درین آینه زبانی
نرسد دست تو که بر غم غفل امید	سعی کن کا بد چندان بیایی
بال پرواز خاک داری فایده شده	که نیزی چو کسی جای بیایی

عجب نیست ز عرص تو کلیم از خواهی
خامن از حق ز پی روزی فردایی

هر دم از خوشین آنگ رمیدن دای	نه سمن لعل و فامیل بریدن داری
ناله اکشت بلب بزم هر عشت	شکوه سحر کم از تاب شنیدن داری
آتش از رنگ گرم نگاهای باید	از جگر که سرخونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جدوه ناز و کمرست	نهمی سوی خود انداز که دیدن داری
دل مارا بچگونه ناک دلد ز تو دوست	چرا که هم پس ازین حق طبعن داری

مجلس علمیه

ای دل ز خانه تن فکر سفنداری	بودانه ندانم هر چه پنداری
از کج کلخن تن غم وطن نکردی	ای اهلک نرسده شوق سفنداری

نزد این خلق از رواج باطل خوشمنی
 بکه در پاشی خیالت هر زمان سرختم
 بر جوس این طغنه می آید که در راه طلب
 عاقبت پراهن کل باقی تا سر در گنج
 ملوت دل بسفا و تیره شد از راه چشم
 نیست همچون دامن نرکان او نشو و
 میتواند داد او اثر بر دعار آنکه داد

حرف حق کو چون انا الحق کو بی مانند گشتی
 در جوانی خون الام کشته قاتل منته
 زار نامی اینقدر از صفت بار وین تنی
 تا یکی بر آتش میل کند دامن زنی
 مگر چه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
 که کند دور افش بر آتش من دامن
 تا که مرغان او را بی کمان صید افکنی

چه بگویم که در دل می سرور گریانی
 که ما ز این در میان اوست کی جلالی
 ز بی برگی سماع غایت نیست غیری
 بجز میل نباشد آتش باران و بارانی
 کل خسار است ای در کردار درست کردم
 بدویت باز در این بود ایست خیم گریانی
 که میان کبریا است شایسته او می خیم
 که از یکا یکی حاشی کنیز و طف و دای
 هزارم عقد پیش آمد راه انا اسدی هم
 درین دوی سبزه ای اندیم بی سبزه
 بگردان و در پیشش ای جان سبزه
 که است بزلافت دیدم هم خواب
 بزیبک طفلان من روانه شده
 خون صفت ز عمار او در جا دیده
 چو درخت شبنمی نواح کل در گریست
 نشسته طفلان در چشم من خزانده
 سینه از آتش می می جوی بند
 کلیم ز آب جویان نواح می بر دای

چاره سازی سر کند هر جا چو چرخ برست	میکند آبی که او بر دبر آتش روغنی
شمر ز آهن دلهای نو میکنی حکیم	چون جوس او را اگر بودی بانی

براه او چه در باریم نه دینی نه دنیای	ولی داریم و اندوهی سراییم و بود
زمان را ختم چون خواب یا عمر کمی دارد	مگر آتش خواب اجل محکم کند بای
بنازم چشم داغ را عجب بنیادی دارد	بغیر از سینه با کان ندیدم خوش کند
پیاپی از این راه آوردم از پدر خون خود	ز سیلاب نرسد گم خانه نام کو دیده صحر
بغش از برین آبی کش پروانه جان خود را	نداری در جگر آبی بایش کن مدار
بیکجه پمانه ساقی گفتگوی عقل کو کین	ترا اگر دست می آید باین شکامه زن
بعالم اینچنان از خشم دل سیر می برم	که کز از خافه میبردم نمی بچشم تن
حکیم از خانه کارشده فرما و میگوید	که بر سرست چون ساهمیش کار دنیا

بهرای اوسن ناکی و لایا در راه کردی	نمی بینی راهی برسم که کم کردی و کردی
نوکی بر عرض خواهی باز گیر گفتن	که هر جا چار راهی بگریختی ای کردی
بن گفتن صبر و قوتی خوش نشین کردی	که از خشت شکسته استخوان چون بوی کردی

نیت بنفاد این بخود می نویسی
فصل از خستگی و خستگی
بسیار دل زبانی که با کسی
که با کسی که با کسی
اخذ از عاقبت کار جان او خست
و خستگی و خستگی
بسیار از این راه آوردم از پدر خون خود
بغش از برین آبی کش پروانه جان خود را
بیکجه پمانه ساقی گفتگوی عقل کو کین
بعالم اینچنان از خشم دل سیر می برم
حکیم از خانه کارشده فرما و میگوید
که بر سرست چون ساهمیش کار دنیا
بهرای اوسن ناکی و لایا در راه کردی
نوکی بر عرض خواهی باز گیر گفتن
بن گفتن صبر و قوتی خوش نشین کردی

سر محبت ز شرم کرد و با اکنون برین فلک	چه نیت بر جا داری چو دگر کردی
ز با افتادگان از جوانی و شکری کن	بپیری که نمیشوایی که محتاج عصا کردی
میگویم که بار دوش کس شود اینقدر کرم	که از نمانه عیب است ارباب خشن و اگر کردی
نهاب فتنه چون بگشاید و دیگر بسته کی کردی	مباد اکل عد از پرده شرم و حیا کردی
خند که طوقه دایم سوی بر انداز کردی	کسی را قدر دشمن که بخوابی کم بیا کردی
چو در دام غمی افتی مرد با آفتاب من	که باشد قوت پرواز اگر دوزی با کردی

حکیم این شیوه نردمانست از نوکی رند
که همچون موج هر جانب بدینال هو کردی

یکسر خست از زلف نوبی سج و خمی	هر خم از حبت دلهما سواد عظمی
میگویم درمان دل چاک را از سوزش	آتش از خم چرخ گاه دیده مر
همچو مرغ آشیان کم کرده ام در جستجو	در میان خلق میگردم که بایم آد
بار بر کس بقدر طاقت اومی نهند	که کرده در کار کل افند چه باشد
داغ حومان آفتد خواهم که در مرگ	زان کل خود رو تو انم لب کل
ای که احوال دل غنیده می برسی که	چیت حال که بدف با نر جو رسا
کسب من بانی تا سر نخ از زلف او	نبرد روز بقدر آشفته حال در

روزگار سفله را بیکره که توان چشم داشت	کاشین بجز دوست از دیده بر چیده می
کس امانت دار بر عشق کم دیدم کلمه	راز عاشق جز فراموشی ندارد مگر می
چنان دلکنده می باید ازین تشنگی آسایشی	که جز در ادغش دانی اگر در کشتان باشی
دل ازین سحران کارن بجای می آید آخر	که منت دارد از سحرهای ریکه و ان باشی
بزرگ مقصد از ممنون خود باشی از آن	که هر کامیابی شرمسار از آسمان باشی
قباحت فهم باشی و دعوی علم مظلوم کن	بهت از غیب دانی که تو خوار ایوب دانی
اگر در خاکساری کاملی در صدر جادار	چو نقش با اگر چه خانه زاد آستان باشی
همانرا میتوان بجز که در تیغ استغفار	کشتان سر سبز داشت کوبی ایشان باشی
بدل صد آرزو داری بدوران کار	چو کله چینی همان به کاشانی غلبان باشی
بزرگوار اگر داری شمس از کم خوریداری	کسا ویرا بخود خوش کن بقیع خیمه کران
بفتوی خفای روزه همان شود مایل	رفت کامی از انگشت حیرت در دهان
نفاق دوستداران بپن گریز خود را	دعای بد کند گوید بکام و دشمن باشی
کلمه آمد بهار از باره ات سرخوش چنان اتم	
که در صحن چمن افشاده چون برک خوان باشی	

صد رنگ ناله دارد چهار زندگانی	ایست غنایب کله از زندگانی
گردیده را بیدم را بغش بگیرد	از بس کناره گیرم از کار زندگانی
بکوهست و صد زخم کی میشود دلائی	پیش از کشت خارش کله از زندگانی
با کار و این سستی دیدیم بکشت	خوشکوه نیست چیزی در بار زندگانی
در کیش عشق از ان اسلام صبت دانی	از تیغ غم بریدن زنا از زندگانی
با آب تیغ خوبان خاصیت نیست	که بهر دو کمره د آسان شود از زندگانی
شربت که باشد آفت نزدیک هر چه بود	دانی که آن کد است لطمه از زندگانی
از شهید هستی پیش از اجل برون شو	با بر سر تیغند دیوار زندگانی
بگم نشد که کرد و ساکن غبار آهم	بی کرد و منت کوبار خاز زندگانی
تا کی کلمه خواهی عسر در از از ایند	
کو نه خوا خواهی آزار از زندگانی	
فزون از صبر ایوب است تاب محنت دوری	که در بخوری نباشد آنچنان مشک که محوری
چنان بی روی تو دوست و دلم از کار	که ساغر در کفم لبریز من مردم محمودی
ز کوشش این نکته بر منجان پرور باشد	که منی خاکساری آورد بهر خیر خودی
در چشم است بار خلق چون نهان شود دانی	که باشد منی در سوابی عین مستوری

نوبت چون شعله ای سرکش بر آتش کی	زما کردی بدامان نوشید کن دوری
نصیب نماند بکار دیدار از دیدن	بخواست هم نمی بینم زهای کور بی کوری
چنان عالم به بند غمت بار ظاهر شده	که بپروانده شود زگر نباشد کافوری
مکوبی بی اثر دیگر کلیم این انگیز را	زجسمم گریه آخر هم سبایم بر دوش
<p>از فیض دل از کوهر شتاب نباشی ناخوانده مدبر در کس باز که آبی کشای زبان به زخو و زچو به می جایی که رفیقان چو جگر خوارند بلا ف تو کل بغل گیر نهی مان آنجا که تو بی خود سبب کلفت خویشی آرایش و توانی ایدل مده از دست در صلف زمار فساد می دهد دست زهار و فوار غرض آلود ساز می جفاست کلیم از تو که بی دلمه ای</p>	
چنان خاک بهر جا که روی بآب نباشی	بد دل کشند زوینا لب نباشی
زمنای که شمع شب به تاب نباشی	بازی تو چنان کن که گراخی نباشی
آتش ز کیم از ماهی بی آب نباشی	بیکوشتن که در عالم اسباب نباشی
یعنی بی هوا دیدن احباب نباشی	برهیز که در صلفه اصی نباشی
در کوی تو فاعل سک احباب نباشی	یکما کردی بهر چه نشاد اب نباشی

دلایچ شکوه پهلو ده از قضا دار	طیبت را چه کند درد پید و اداری
چگونه روی نمایی بآستی و ستان	تو که شتاب تمنای رونما داری
اگر تو دست دمی باغ میکند سودا	بهار را بخزان که در خدا داری
دلایهای سعادت نه زیر این سقف	برون روار هوای سبایم داری
حجابش کن زهر که عیب دان شود	میس در آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان	زین برای دگر در وطن کرا داری
چنان کج نظری مایی دلا که مدام	بدست آینه و روی بر قفا داری
<p>کلیم غم ز بی روز بد ذخیره مکن بخور بجا طر جمع آنچه هست ناداری</p>	
مکن از محکامی شکوه که شیرین نباشی	بهرانی بساز از با هنر هم برین با
زبانهای که در راه سخن دیدی اگر کوی	دلا همچون جوس باید که دایم در سخن
بکن مبادت و بیل شو کاخ سخنها	جوا زین نبوده دایم ساکن بطن
درین مکتب سودا صفه دانش مکن	سیر و سیریه بخت از نواهی همچون
بت خود ساختی بچیز دانش را چه کل	برای امتحان خج اهم دور ز بی بسکن
ببای خویش آفریننده خواهی در نا کامی	اگر در زور بازوی من چون کل

بخلق احسان کن چشم از غمی پوش میناید	بکس راحت رسان بپوش جان بدین
چنان بر خوشین اندوه غمت را گوارا کن	که ماندگر پیر از بار و وطن باشد
در اینجا چشمها سنگت مانند حجاب ابدل	آن دنیا فکری خواهی اگر چنین کنی باشد

کلیم از منت غمخواری یاران شو فارغ	
ز داغ تازه که مرهم نه زخم کن باشی	

نبرد از دل غمی نظاره کلها ترسانی	ز لاله داغ دل افروزد از نعل برسانی
شکفته رویم از پستی نه پنداری که خوشام	که در زیر عیار غم نهان شد چمن میانی
بجاک افکنند بخت بد چو بر کس بر دالم	درین بخت چوین کردیم آفرین مال آسانی
شراب درد و غم از ساغر بختاله میریزد	مباد از پی حرف بد او لب بکسانی
برای کوه سرگشتن از دهر بهر میباشد	بگرد عالم ای بخت اگر صدها بگردانی
جواحهرا چشم از شک کون کی شود بهتر	خواش دیده افزون بشود از نعل بکسانی

کلیم منتبلی از بار خالی میکنم تا کی	
سخن در لب کرده باشد نفس در نیز زندانی	

نور زوی مهربانی میان کرد آبی	که گشتند صبح با غم باد و روشنایی
دل خوش بجان زلف تو هنوز زنده اند	که شود زلفت بازی گفتنهای

ط
کلهها

بهرش قدم ز سر کن بکن کلاه بخت	که بکام خویش سالک رسد از بر میناید
ز طلب همان چو همان کند نشکر ط	که گشتندی که دارا بود آلت که
بکسی جوایت درم کف بحسبم	بکدام آشنایی بر غم در ره گامی
سر دیک منت خود فلک از زمان	که که ابا کاسه دشتش ز سر زینوا
خم زلف بلر داده سبق قناعت	که رنگت تا که باشد بخوریم مویا

نو که صد و سبیل جوی که کسی	
ز کلمه بی بهانه ز که ممکن جدا	

ز بزمی بر میخیزد سرود نغمه برداری	همین از خانه تنگ جوس می آید اوازی
دلم بر پایه است از درد چاک خواهد از	که باید خانه از باب دولت را در واری
بستی که چه مشهورم ولی از کام دل دادم	چه سود از آشنایی من در بخت غم خمار
صدای آشنایی شش حبت نشیده ام	مگر گاهی که از کوه غم می آید اوازی
ز رنگ چشم خود خون بخورم در جوی تو	که هرگز کاش هم با پی بود هم مال بردا
بر خیزم تشابه داشت در بزم ویران	بجوی مطربان در بزم از ابرو شمشیری

منم آن عیلی کو شوق کل بچو در دم انجا	
نشان یادم کل خونی اگر در چرخ بازی	

زینچون رسم که ز مردمان لرزم
چو در فراق او غم زینچون
زینچون عده با یکدیگر
زینچون عده با یکدیگر

هر چند که مرد فعل و قولش بسته است	برداشتن پرده رکازش گشته است
رسوا شود آنکه میدرد پردهش	زرق و برق برآید و محک رودش
ارزاد و کون که کس آگاه است	چون جاده سربراه هر راه است
بجای نه تنگنای دنیا بگردد	تا خدشناوری که در جاده است
نیرنگ و مغرور سخنانم تلخ است	عیش همه عالم از زبانم تلخ است
منهم از خویش در عذابم که مدا	از گفتن حرف حق زبانم تلخ است
تا تکلیف تو جا مینماید	در انجمن تو بهیوش نمیشد
بگذریم که هر یک بنشینیم	تا دل لطف بجای ما آید
هنگام بهار سیر گلشن نمکنیم	ما بلیل را بنجوشش دشمن نمکنیم

مانند خیم خفت از بر وانه	در خانه خود چراغ روشن نمکنیم
خوبان که می رنزد از فزون ملک	را مندی بی تعیینان بیشتر نک
در مسیبتان به مبادی پوش	باتابه و گیوه و کلاه و کفش
دل قافله در دروازه وصله بود	این دشت بلا خیمه اش از آبله بود
تا رفت غم تو هر چه بود از دل	آبادی کاروانکه از قافله بود
با ما کین سپرد و انجم و بد است	تا سازی بخت بی تو رحم بد است
چون خشکی آتشباز در گلین بند	بی برکی ما میان مردم بد است
ای شوخ بغزه در سر جگر مباد	دی کل ز غر آن حسن بی زک مباد
شمه که زنگش بود ایند شوشت	ابروی تو که ریخته دل بند مباد
کویند کلیم تو به آسان بشکند	در میکرده آنگاه نه پنهان نکند

فصل گل و خون کرم و یغان بسیار	تا توبه بود طاهر یاران کند
-------------------------------	----------------------------

بلبل هوس کلبن با غم نکند	پروانه هم آهنگ چراغ نکند
زین گونه که روزگار برشته زمین	که آب شوم نشسته سرانغم نکند

خاری از دهر و آتش انداخته دید	از بی ادبانه جور ادب آموخته دید
بایره دلاان زمانه را کاری نیست	هفت از باد شمع افروخته دید

ای خاک در تو سرمه پنبه سی	افسوس که بعد ازین جهان پنبای
لنگر همه در شهر فرو داده اند	در خانه زین باند م از بجای

از رنج سفر گفتم اگر دل زبشت	در بر پانور مرهم از حد بشت
اکنون بی خانه در بدر بگردم	ره طی شده همچنان سفر بشت

ای امکه دلت ز راز غیب آگاهت	بجایی و برشکال پس جانگالت
-----------------------------	---------------------------

جز خانه زین خانه ندارم آن نام	چون دست بان رسید با گوشت
-------------------------------	--------------------------

دانت که در مجموعه گل منتج است	حرف تب که زاز و خطای عیب است
کس موج غمطرانگوید لور است	کی گرمی خوشید جهانبان است

روزی که تشنه ایمان از آب یافت	آن نیست که عیسی بعلایش یافت
میرفت دعای محسن بیکه کجاست	میخواست که آید بر من راه یافت

قیمت کردیده ماه و خورنی کم پیش	بر خود الم شنیده عدل اندیش
بزدانت نیست مریضه غمش را	خوشید بیدید پیش خویش

در معرکه این نقشه غم یاد است	خشم افکن و کرم خوی آتش نفس است
موقوف اشارت در کنش خلق	سویش نمکی ز گوشه چشم است

ایست که خازین فرای تن است	کوه است که لاله زار در دامن است
---------------------------	---------------------------------

فی فی غلظ که آسمان دگر است	از رنگ شفق ضایع بر آیین آرد
----------------------------	-----------------------------

ای نقش بدیع شکل جان پرورد	آینه روی اختران منور تو
سخت و دولت سعادت منور تو	درمان شده اند ز درخت سرور تو

آتم که بخیم از غم و حسرت پناه	ناجور بود نمیشم ناله و آه
اخلاص غلام کرد در بند مرا	ناشد غلام روی اخلاص سباه

است که بیک باد صبا ماند از	وز گرم روی برق بجا ماند از
چسبیده بموی موی او ز یک جنا	ترسد که ز بوی او جدا ماند از

بر فیض سعادت که میناد کردند	شد بخت طبع هر که او دیده بکنند
چون شاه جهان بر او بر آید کوی	خوشید شد از سعیده صبح بکنند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی	دور است که کس غمخوار کسی
-------------------------------	--------------------------

همچون ناخن برشش نمرای سعت	هر کس کوهی کشاید ار کار کسی
---------------------------	-----------------------------

ای همچو مکتب بر همه طبعی نوکران	طاغوت صفت از نو محرز گردان
زان گونه ثقیلی که ز رفتن ماند	افزاید اگر از نوسایه بر آبروان آوردان

دریاست گفت سحاب منور دارد	یعنی سیرت که فتح میریزد دارد
شمسیر شکسته از مصافش بر	خون ددی که برق بکمریزد دارد

شاهای مکره بهر که افتد نظرت	ایمن شود از حادثه چون خاک در
خوشید بنبارد که بآن تیغ کشد	خاکی که بر او سایه افتد از پیرت

شاهی که حمایت خدایش است	مایل سپهر به دفع ضرر است
از هیچ مصاف روز نمیکرد اند	منظور شجاعتش ازین رکعت است

نخ غضبت خون همه اعدا رخت	یک بنده تو آب رخ در بخت
--------------------------	-------------------------

جمیعتشان بخوند ویری بود	بگست چو دانه بر درت تهر بخت
-------------------------	-----------------------------

این مژده نشخ از پی اهرم زیبا بود	این کیف دو بالا چرخ طافرا بود
از رفتن دریا سر بر اهرم رفت	کویا سرا و حباب این دریا بود

ای آینه صبح ز رنگت در تاب	سرمایه ز آب مرمت بوده بجا
ثابت ز بقای دولت بادشت	نقد نمی مرمت که نقیشت بر آب

این قهر که دلشینی از زانی اوست	هر جا خیمت وقف جیرانی اوست
کی همسر اوست طاق کسری هرگاه	کسری در قدر بنده بالی اوست

از حق چوند آتشید متنازل	زان از همه کی برید متنازل
رضوان در خلد هر مار نخست	خود و من محس کندی متنازل

با خویش همیشه مادر جنگ زدیم	صد عهده بکار این دل تنگ زدیم
-----------------------------	------------------------------

رفتم و بپاکسنگ دل گستم	خود شیشه خویش برده بر سنگ زدیم
------------------------	--------------------------------

چون لاله خودیم آتش خرمنش	ما خورنده ایم خار بر آهنش
ما را بد و جوعه ساقی از خود بران	ما جند بسر بر هم بادشمن خویش

چون شمع خودم آتش پراهنش	بر قم اما فاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده ام	بر دانه کجاست همچو من دشمن خویش

دل در برنت کبر من بودی	در خانه سینه بی نور روشن بودی
دور از تو چه روزی می میدیم	گردیده اشکبار روشن بودی

آتش چو کذر بدشت پرخار کند	باسبیره تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند گاتش دوزخ نو	با تو دامن کمتر ازین کار کند

از بار کست چو زنتی دوران یافت	ز خویش و خویش مر و میر بخت ان یافت
-------------------------------	------------------------------------

از منج زرش چه کجما بافت زین
وز قبه افلاک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام تان رنگ خا
رخ سود بران سینه و ران رنگ خا
تا خفت پای بوس سست دریا
دامن کشد از دست تان رنگ خا

اجدادش جهان همه تاج و رند
اولاد چو آفتاب عالی کردند
تا آدش اجدادش هفت اعظم
تا بخشش اولادش بگردیدند

شاه از حب و لب نه شایانست
یکیک اجداد او سکندر شایانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشناس از بارانست

ای نقش چین سر کشان فروش در
ارگسته از کوه پانا بستر
ای نور و صفا خانه خشمی چه عجب
که ابروی ککشان بود بر زبتر

ای با افلاک عقد الفت لبه
رفت در پای کوسین نشسته

طاف تو بطق ککشان چنان
مانده ابروی بهم پیوسته

دلسته ز پیش و ادرس می آیم
از روزه ز ککشان بقبض می آیم
چون ساغر می بهر زبان در غم
بر بروم و تنی به پس می آیم

هم زلف پریشان تو بر گشته زما
هم غشوه پنهان تو بر گشته زما
میداد کی داد اسیران نکست
او نیز چو مرغان تو بر گشته زما

یا وزن شهنشاه ترا زو کرده است
شده کج که بدامن او کرده است
کستخ بپای شاه چون روی نهاد
داد و دو سر این حیات از او گوا

غم جایی دگر میسر و دار بر من
ماست نشان از دل غم پرور من
بزم مرده نبشود گل داغ خون
تا میگذرد سیل سزنگ از من

اکس که ترا خفت میخواری
صیقل بی آینه هشیاری داد

نایاده ز کم حوصلگان رسوا شد	از موج تپان خط پراری داد
شد تنگ رگم طر فی ما شرب جام	مشکل که دگر سیر کند کوکب عام
آید بغفان ز دست بدستی ما	انگشت اگر ز نذر لب گئی جام
با آنکه بیایم کبر این بزم منم	منازل لطیف ساقی از آسب منم
کیر دهر کس از کف ساقی جابی	که بود چو پال آب اندر دهنم
شهباز چراغ و شمع و ز نور و زور	هر ذره ز نلاف سجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان شب	خوشید فقیه تا بد از ریشه نور
دست اگر ای قدوه ارباب گشت	نه از ستم خرج جفا کار گشت
تو نخل ریاض کرمی و دست	شایسته که از گران تاب گشت
از شاه جهان زمانه مسمون بادا	عدش معمار ربع مکون بادا

رنجبر عدالت سعادت انرش	چون سجده بدست پر کردون بادا
از شاه جهان جهان پرک و سار	کوس عدلش بسی بلند آواز است
رنجبر عدالت سر ایا چشم است	بویسته براه داد خواهان بخت
یارب دایم کرم بهت بندی	دست ستم فلک بقدرت بندی
رنجبر عدالت بود پابنده	این سلسله برای قیامت بندی
رنجبر عدالت به عالم نیست	فرمان بدر کردن هر جا نیست
آوایش روزگار امروز از است	بر روی زمانه زلف پر بر خست
از عدالت زمانه آگاه شد است	رنجبر عدالت ستمگاه نشد است
از قلعه فائوس بدون آمده شمع	دست عالم بسکه کوتاه شد است
ای عارضه تو عمر گاه همه س	شام المیت روزیاه همه س

تا در دیر پیش مسجدا گوید

دوشنبه بچرخ رفته آه همه کن

چون شاه جهان بادشهر سکا

کردید بدولت بی کج سوار

روزی به تفنگ جانشان جل

افکند و نه کند یک صبد دوبا

گیرند ز نو داده جان و تن را

دادن توان گفت چنین دادن

زینان که گاه و دانه از دانه

هر چند بیاد میداد خرمن را

شاه بخت کثور اقبال گشت

تیغ ز عد و ملک و سر و مال گشت

جل قلع بیک سال گرفت که یکیش

شاهان نتواند بجل سال گشت

پرداغ دل از جور جهانیت مرا

از هر که نشان دهم نشانیت مرا

تنه ام بین شکش افلاکم

هر ذره خاک اسماست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدت

بیار بکام شوق بود آمدت

وز آمدت که نو بهار طرب

دانی که چه بهرست زود آمدت

جا کرده اگر شاخ گل در دل من

سنگ آمده است اردل سچال من

خاک که شدم که او سر از من کشید

از خاک چمن سرشته کوی گل من

نه از گویه است ضعف چشم نه ز درد

این پرده بروی کار بجران آورد

هر خانه که صاحبش شو کرد از آن

ناچار دروغ ببارشند و کرد

با عقده غم خونم که کام دلم آید

اینجا است که هر چه حل شود مشکم آید

بی نامه می نیم که از خرمن عمر

هر چه بیاد میدهم حاصلم آید

با کردش چرخ و خلق بر شور و شین

کاری که نداری چو غمت از درین

خاری که تمام مایه آزار است

در با نخلد تانزنی با سوسر است

کویند ز رخ طره بچان برداشت

از شاخ گل شبان مرغان برداشت

او زلف برید یا صبا ز آتش حن	خاکستر دلهای پریشان برداشت
زنهار مگو که بنده که اہم	ہر جا کہ روم بگویت افتد راہم
عالم ہمہ آستانہ در کہ اوت	ہر جا باشم ساکن این درکام
ابر آب دگر بروی دریا آورد	باید میان ساغ و دنیا آورد
این حرف نہ من ز پیش خود میگویم	باز آن خبر از عالم بالا آورد
ای دل کہ ز رفع احتیاجت ہوس	بر خویش مگر تنگ نداشت
حاجت مگر خود شکست فرائج	خاریدن کوش را یک انگشت
دل در غم ان ہر کش جاہل میکند	بی حوصلہ با عقدہ مشکل میکند
خواہد کہ ز زلف نشود مالہ دل	آواز شب دور رود دل میکند
حافظ چون بغمہ روح فرسا افتد	در سیر مقامات کہ از با افتد

خز در رہ آمنگ بہر سوی رود	چون آب کہ از جوی بصحر افتد
ای خواجہ تو کہ سری تن قافلہ را	یارب بزنند کردن قافلہ را
بوی کس خفتہ تو بہد ار کند	بکہ طمع را ہزن قافلہ را
راز دو جہان تنگ دستان بسیار	اسرار بلند را بہ پستان بسیار
میخوردہ سفال نم بہ پروں بندہ	کہ راز دلت بمستان بسیار
این تازہ بنا کہ عرش ہمساہ آورد	رفت حرفی ز رتبہ پایہ اوت
با غیبت کہ ہر ستون ہمیش بہر دست	کآتش خام و عام در سایہ اوت
آزادہ ز سہوای دستار گذشت	فانع ہوس اندک و بسیار گذشت
در خانہ دہر و صحن جار بست	ہر جہ کہ جمع کرد ناچار گذشت
آنان کہ بخوان رزق روزی افتد	رمزیت اگر خلا حاجت دارند

یعنی چیزی که نیست روزی توان	کرد در این تست برون می آرند
<div data-bbox="2134 495 2364 883" style="display: inline-block; transform: rotate(-45deg);"> هر چه که در این است بجز بگشت بجز بگشت بگشت </div>	
آن آب که در کل وجودت ترا	بسلاب شود چو دف ویرانی
<div data-bbox="2076 1358 2364 1746" style="display: inline-block; transform: rotate(-45deg);"> دست بستم از درم بر این است صبح از کجاست صبح سامان عاریت </div>	
چیزی که توان گفت که دارم روز است	آهنگ چونکو بگری از نادار است

محسن دایم سرش از سینه زده	از سینه جوت با بادینه زده
<div data-bbox="894 517 1182 905" style="display: inline-block; transform: rotate(-45deg);"> بجز این که در این است بجز این که در این است </div>	
از حادثه دور تر بعد مرحله است	از کس که ستمکار تر ستمکار است
<div data-bbox="922 1379 1211 1767" style="display: inline-block; transform: rotate(-45deg);"> بجز این که در این است با آنکه تمام </div>	
بنی عسمر آن سوار حازه جوت	از خویش سوکرده باندازه جوت

هرگز ننگین خوش از چوت دگر
بستان ز مار مژه شیراز چوت

سخت ننگین خوش از چوت دگر
بستان ز مار مژه شیراز چوت

در قید دو شاخه هر دو در تنم
تا پای تو نمیشد بر لبش ترا

بگو ز نای تو در کجایان
روزی دو سر ز نای تو در کجایان

مجنون است که از خلق خوش آموزد
راه و روش سلوک با چهاران

عالم روشن رنم اقبال باد
عیش دو جهان قرین احوال باد

باز بزم و سرور و عید و شادی
جمع آمده افرازی مسدالت باد

سار تو بهشته غم فرای دل بود
سرمه سر سحر نغمات باطل بود

باز بزم و سرور و عید و شادی
جمع آمده افرازی مسدالت باد

این خانه نگاه را عیان کبر بود
عیش مرآت هر تنویر بود

تاریخ بنای اورمهر خود جستم گفتار زبنت گنجه بود

این خانه زلفی و اسکان آمدن
سایه بوی اسکان آمدن

خوار را چنان بسته بیالافانه آب از زرجوی کشتان آمدن

ایست زلفی و اسکان آمدن
مشت زلفی و اسکان آمدن

خواره اش آتین زور بر کرده آینه حوض روغابی میخواست

از باده که شستم با کان قمت شستم ز جام دست اگر عیامت

نویشتن بنات هم خدا خواهد داد
ارسی تار هیچ بنات نمیدانست

از کب من خوشدلی از دستم رفت سرمایه ناقابل از دستم رفت

طرفی که ز سعی خویش بستم این بود
کاسودگی کاملی از دستم رفت

۱۰۸۹

۳

182

Sikayn
K. Hasan Hüsnü P.
Y.
ESKİ
978